نمایشنامه‌های مدارس

بخش نخست

با اجازه و تصویب وزارت فرهنگ

از :
دکتر ابوالقاسم جنّتی عطائی

تماشہ نامہ ہائی مدارس

این کتاب از آبانماه ۱۳۳۶ (اکتبر ۱۹۵۷) تا دیماه ۱۳۳۶ (ژانویه ۱۹۵۸) سرمایهٔ

شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکاء

در چاپ بُزرنجش بطبع رسید.

فهرست مندرجات:

مقدمه

کودك همان اندازه که بغذا نیازمنداست ببازی نیز محتاجست.
این احتیاج بهترین ومؤثرترین مصالح بنای شخصیت کودك را بدست پرورندهٔ
او میدهد.

برای نفوذ درروح کودك وایجاد عوامل پیشرفت و توسعهٔ فکر و
شخصیت درحال رشد او ، روانشناسان ، راه چشم و گوش را بهترین طریق
میدانند و معتقدند برای تعلیم نکاتی که ازنظر «آموزش وپرورش» مورد
توجه است ، باید ازطبیعی ترین ومهمترین وسیله که « هنرهای نمایشی »
یکی از آنهاست استفاده کرد و مسائل راغیر مستقیم بکودك آموخت.

کودك ازسه سالگی ببعد ازنمایش لذت میبرد وبطیب خاطر در این
گونه بازیها شرکت میکند. «دیدن» یک داستان رادر صحنهٔ نمایش بر «شنیدن»

یا «خواندن» آن ترجیح میدهد.

از نظر آموزش و پرورش شرکت دراجرای یك نمایشنامه و بازی در یك نقش، حس اجتماعی کودك را بیدار و میل بگوشه گیری را دروی نابود می سازد. بعلاوه فکر و تخیل و احساس و انفعال کودك ببهترین وجه پرورش می یابد و عواطف عالی او نشو و ارتقاء پیدا میکند. توجه و علاقه و کنجکاوی خاص کودك بنکات مخصوص آموزشی جلب میشود و از اینراه برای شرکت در اجتماعی بزرگتر و وسیعتر آماده میگردد.

نمایشنامه هائی که برای کودکان درزمینه های مختلف آموزشی، ترتیب داده میشود، فکر کودك را براه راست رهبری میکند و او را باوسایلی سنجیده و طبیعی با محیط خود مربوط میسازد. واقع بینی را بکودك میآموزد و حس تنازع بقا را در وی بوضعی مناسب تحریك میکند.

☆☆☆

برای نخستین بار است که بنا به پیشنهاد دانشمند محترم آقای دکتر رازانی مدیر کل نگارش و تصویب جناب آقای دکتر مهران وزیر ارجمند فرهنگ نمایشنامه هائی درحدود فهم نو آموزان و دانش آموزان، با توجه بمحیط ذهنی و فکری کودکان و امکانات موجود، تهیه و دردسترس علاقمندان گذاشته می شود.

این نمایشنامه ها، بعضی دارای جنبهٔ تاریخیست و احساسات شاهدوستی و میهن پرستی را تقویت میکند و برخی بهدایت افکار و برانگیختن

واعتلای روح جوانمردی و دلاوری کودکان کمکی موثر مینماید، برای آنکه سهل الهضم باشد وزودتر بنتیجهٔ مطلوب برسد، ساده و بدون پیچیدگی تنظیم گردیده است .

در این نمایشنامه‌ها از دیو و جن و غول مظاهری نیامده است تا کودکان را بخرافات بکشاند و حس ترس را در آنان به‌پروراند و ازاینراه اعصابشان راضعیف سازد .

اینک نخستین بخش کتاب «نمایشنامه‌های مدارس» که شامل ده قطعه اثر نمایشی است بمربیان گرامی و فداکار که پرورندهٔ نسل آیندهٔ کشورند تقدیم میگردد. امیداست این خدمت در نظر آنان مقبول افتد و در راه پیشرفت و توسعهٔ افکار و شخصیتهای در حال رشد مفید واقع گردد.

در اینجا لازم میدانم از جناب آقای دکتر رازانی که در تألیف «نمایش نامه‌های «مدارس» مشوقم بودند صمیمانه سپاسگزاری کنم و ضمنا از آقایان: پروین گنابادی بررس محترم نمایشنامه‌ها و دکتر فتح‌الله والا مدیر هنرمند تئاتر تهران که بامطالعه واظهار نظر دربارهٔ «نمایشنامه های مدارس» برمن منتی گذاشته‌اند اظهار امتنان نمایم.

ابوالقاسم حسینی عطائی

دیماه ۱۳۳۶

«نمایشنامه‌های مدارس» عنوانی است که آقای دکتر جنتی برای چندین نمایشنامه انتخاب کرده‌اند این نمایشنامه‌ها که متجاوز از بیست قطعهٔ اخلاقی واجتماعی است بخامهٔ خود ایشان ترجمه یا نوشته شده است و از لحاظ تربیتی و برانگیختن حس غرور ملی و آشنا کردن جوانان با آثار ادبی بسیار سودمند است.

چاپ شدن نمایشنامه‌های مزبور با هتمام وزارت فرهنگ نشانهٔ آنست که اولیای این وزارتخانه برای بالا بردن سطح فکر ومعلومات دانش آموزان و آشنا کردن آنان بهنر تئاتر توجهی خاص مبذول میدارند واز شیوه‌های نوین تربیتی برای پرورش روحی کودکان یاری میجویند، درمیان این نمایشنامه‌ها مخصوصا چند قطعه دیده میشود که از آثار نظم ونثر استادان قدیم زبان فارسی ازقبیل فردوسی وسعدی وغیره برگزیده شده است وچند قطعه نیز گوشه‌هائی از تاریخ پرافتخار نیاگان باعظمت مارا تجسم میدهد. پیداست که چنین نمایشنامه هائی روح ملیت ومیهن پرستی وشاهد وستی را درجوانان رسوخ میدهد وآنانرا بـرای خدمت بمیهن باسری پرشور ودلی سرشار ازعشق وطن آماده میکند. امیداست آقای دکتر جنتی این خدمت تربیتی را همچنان ادامه دهند و از اینراه درنسل جوان میهن احساسات ملی و وطنی را برانگیزند.

پروین گنابادی
۳۶/۸/۲۰

هنرمندان خدمتگزاران مسلم جامعه‌اند. نه تنها دانش در پیشرفت و رفاه جامعه میکوشد بلکه هنر نیز در این وادی راهواری چابك قدم میباشد. معمار چیره‌دستی که به نیروی تخیل کاخی زیبا میآراید و یا مسجدی عظیم استوار میسازد پس از انمام کار مسکن ومعبدی بنا کرده است و این خود خدمتی است شایسته.

موسیقی دانی که بیاری طبع لطیف خویش آهنگی زیبا سازمیکند وموجب سرور ونشاط شنوندگان میشود در تسکین ومرمت اعصاب فرسودهٔ شنوندگان خود سهمی درخور تحسین دارد و چون طبیبی حاذق خدمتگزار همنوع خویش است. نوای زنگهائیکه بدست هنرمندی ساخته وتعبیه می‌شود کاروانان را درشبهای تارو گذرگاههای خطرناك مونس و

یاور است. اشعار روان و تصانیف موزون، سازندگان پایه های بنا را،
هنگام کار در زیر آفتاب سوزان مشوق و محرکی است درخور اعجاب. آیا
هیچ توجه کرده‌اید که یك بنای هنرمند در موقع ایستادن و کار کردن بر سر یك
ستون خطرناك یا وقتیکه با دقت و سرعت مشغول ساختن یک «طاق ضربی»
است چطور آواز میخواند و چگونه حرکات بدنش را با آهنگ و هنجار
نوای خویش منطبق میسازد؟ سرداران زیرك سربازان را با نوای دف و
کوس و سرودهای محرك به هیجان میاورند و آماده کارزار میسازند و
شبانگاه با ترتیب دادن مجالس جشن و سرور و پایکوبی و رقص فرسودگی
جنگ گذشته و اندوه از دست رفتگان را در ایشان تخفیف میدهند شك
نیست که هنر و هنرمند در خدمت بجوامع بشری نقش بزرگی بر عهده
دارند.

ادبیات نیز که هنری عظیم است نه تنها داروئی مسکن آلام و
نوشابه‌ای پر حلاوت است بلکه در راهنمائی و تربیت آشنایان و دوستداران
خود هادی و مربی پر ارج و بهائی است. به نیروی بیان و توانائی خامهٔ
دانشمندان است که سخنان در دل می‌نشیند و کلمات در روح جایگزین
میگردند. بوعلی نه تنها طبیبی است حاذق بلکه هنرمندی است توانا که
با بیان شیرین خود آموزش سخت‌ترین مباحث علمی و فلسفی را بر دانش
پژوهان سهل میسازد.

خواجه نصرالدین طوسی منطق خود را با کمك خامه‌ای شیرین
روشن و فهم مشکلترین مسائل را آسان میکند.

سعدی نه تنها شاعری است توانا که شعر روانش چون شکر مذاق پارسیان را محظوظ میکند بلکه معلمی است بزرگ که در علم الاخلاق و علم الاجتماع مقامی بس شامخ دارد. تعالیم سعدی بدانجهت در دل می نشیند که سخنانش به نیروی هنر عظیمش دلنشین گشته است. گفتار سعدی بی شک در تزکیهٔ جامعه و هدایت افراد سهمی فراوان دارد و نمیتوان گفت که شعرش تنها زیبا و روح نواز است. هدف تمام هنرمندان تنها نشئه ای نیست که در روان پژوهندگان پدید میاورند بلکه اثریکه این داروهای سکر آور در بهبود حال جامعه دارد خود نتیجه ایست شایان احترام.

در گنجینهٔ ادبیات ایران گوهرهای تابناك فراوان است ولی نوع نمایشنامه بسیار نایاب. دراین پرده جز عده ای از معاصرین راهی نیافته اند. اگر ادبیات ملل باختری را نیز گنجینه ای بدانیم تابناك ترین گوهرهای این خزانه نمایشنامه هائی هستند که بدست شاعران چیره دستی پرداخته گشته. پیشروان این قافله همگان از ملل اروپائی هستند و تردیدی نیست که هدف اکثر نمایشنامه نویسان جهان ارشاد جامعه در برگزیدن خصایلی نیکو و طرد مفاسد اخلاقی است. آموزش نیکیها و نهی بدسگالیها هدف کلی هر نمایشنامه است. عالیترین نمایشنامه های اروپائی بزرگترین درس اخلاق را نیز در بر دارد.

حسادت و خست، جاه طلبی و ریاکاری در نمایشنامه های «اتللو» «لاوار»، «مکبث» و «تارتوف» منکوب و مطرود شده همچنین شهامت و وطن پرستی، گذشت و فداکاری در نمایشنامه های «سید»، «اوراس»، «سینا» و «ارنانی» تعلیم گشته است. آشنائی بسر این منابع سرشار حکمت و تمتع از این

سرچشمهٔ سرمدی لذت، بردانش پژوهان لازم وبایسته‌است.

کتاب حاضر در آشنا کردن نو آموزان ودانش آموزان باین نوع ادبی وعلاقمند ساختن ایشان بهنر نمایش قدمی بزرگ است. اجرا کردن این قطعات نه تنها موجب شادی و پیدایش روح همکاری در اجتماعات مدارس‌است بلکه‌هریك ازاین قطعات حاوی درسی است که در تهذیب اخلاق وترویج‌روح سلحشوری ووطن‌پرستی ودرنکوهش ذمائم وتمجید فضایل ارزشی انکار ناپذیر دارد.

آقای دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی‌مصنف این کتاب از پیشقدمان هنر نمایشنامه نویسی در ایرانند و تاکنون نمایشنامه هـای پر ارجی نگاشته‌اند بعلاوه از محققین و معلمین بنام این فن‌هستند وکتاب « بنیاد نمایش درایران» راکه بازحمت فراوان جمع آوری کرده‌اند سندی است پرارزش وبدون‌نظیرومیتوان گفت اولین کتاب جامعی‌است دربارهٔ‌پیدایش وتکامل هنرنمایش درایران. همچنین زحماتیکه در تعلیم هنرجویان این فن‌متقبل میشوند درخورستایش وتشویق است. این مجموعه نیزکه برای اولین‌بار درایران جهت نو آموزان ودانش آموزان تدوین گشته گذشته ازاینکه هدف و نتیجه‌ای بس‌نیکو در پیشرفت فرهنگ‌کشور دارد مجموعه‌ای‌شایان‌توجه‌است‌جهت علاقمندان ودوستداران هنرنمایش.

امیداست که‌بافعالیتهای آینده وتهیهٔ نمایشنامه هـای پرارج و دنیا پسند مقام‌شامخ‌ادبیات ایران‌رادرادبیات جهان دراین نوع‌ادبی نیزتثبیت‌نمایند

آبانماه ۱۳۳۶

دکتر والا

اقتباس از:

موش و گربه

اثر: مولانا نظام‌الدین عبید زاکانی

اشخاص:

گویندهٔ داستان

گربه

شاه موش‌ها

وزیر لشکر موش‌ها

پیك موشها

موش ۱، موش ۲، موش ۳، موش ٤، موش ٥، موش ٦، موش ۷،

وچندین گربه وموش دیگر (۱).

۱ــ این نمایشنامه برای نخستین بار روز جمعه ۲۰ آذرماه ۱۳۳٦ ساعت ۳۰ــ۱۰ از رادیو تهران بوسیلهٔ دانش آموزان کلاسهای موسیقی انجمن دوستداران فرهنگ فرانسه با صفحهٔ: «کارناوال دزانیمو» اجرا شد.

ناهید بهرامی، فریدهٔ انشاء، سیروس نیکجو، سوسن نیرو، بانو سهراب، فرخ بهرامی وشیرین نفیسی هنرپیشگان آن بودند.

ضمناً یکبار درمجلهٔ «سپیدهٔ فردا» شمارهٔ ۹ــ ۱۰ سال پنجم چاپشده است واین بار بااصلاحاتی که ازروی کتاب: «موش وگربه» چاپ «کلالهٔ زر» درآن بعمل آمده است بچاپ میرسد.

پیش از باز شدن پرده، یعنی هنگامی که مقدمات کار فراهم است زنگ شروع نمایش زده می‌شود و از پشت صحنه گویندهٔ داستان بوسیلهٔ بلندگو مقدمه رامیگوید :

اگر داری تو عقل و دانش و هوش	بیا بشنو حدیث گربه و موش
بگویم از برایت داستانی	که شیرین‌تر از آن هرگز ندانی

با موزیکی ملایم پرده آرام آرام کشیده میشود و صحنه کاملا تاریک است

گوینده:

این شنیدم که گربه‌ای خونخوار	بود چون اژدها بکرمانا
شکمش طبل وسینه‌اش قاقم	تیز چنگ و ستبر دندانا
از غریو بوقت غریدن	موش بیچاره شد هراسانا
روزی این گربه :

درسمت چپ صحنه، قسمت جلو، در پرتو نورافکن، خمره‌ای بزرگ ظاهر میگردد. گربه از سمت چپ وارد میشود و پس ازکمی مکث و بوئیدن در پشت خمره روی دو زانو ودودست قرار میگیرد (درحقیقت کمین میکند).

شد بمیخانه	از برای شکار موشانا
در پس خم می نمود کمین	همچو دزدی که در بیابانا
ناگهان :

موش ۱

در پرتو یک نور افکن که از این پس همه‌جا او را در خود دارد ازطرف راست وارد صحنه میشود وجست وخیز

کنان بخمره نزدیك میگردد و با یك جست ذو پای خودرا بگمر خمره متصل میکند و با دودست دهانه را میگیرد و سر را بداخل خمره فرو میبرد وچنین مینماید که در حال آشامیدن است

.... موشکی ز دیواری جست بر خم می خروشانا
سر بخم برنهاد و می نوشید مست شد همچو شیر غرانا

پائین میآید ودستی بسبیلهای خود میکشد و رجزخوانی آغاز میکند

کو گربه تا سرش بکنم؟ همچو گویی زنم بچوگانا
گربه در پیش من چو سگ باشد گر شود روبرو بمیدانا

گوینده :

گربه این را شنید ودم نزدی چنگ و دندان زدی بسوهانا

گربه که ناراحت شده است حالت حمله بخود میگیرد و برای خیز بر داشتن آماده میشود

ناگهان جست و موش را بگرفت بفشردش به زیر دندانا

موش ۱

موش درز بر دست و پای گربه درضمن فریاد وفغان

من غلام تو ام درگذر از من و گناهانا
مست بودم اگر بدی گفتم بد بگویند جمله مستانا

گربه

دروغ کمتر گو نخورم من فریب و دستانا
می شنیدم هر آنچه میگفتی ... تف بروی تو نامسلمانا
ای سگ روسیاه نادانا

اورا کشان کشان به پشت خمره میبرد ودرحالیکه پشت بتالاردارد مینماید که موش را میخورد

گوینده :

گربه آن موش رابکشت وبخورد — پس بمسجد بشد خرامانا

پس ازخوردن موش، لب ودهان خود را می لیسدو پس ازنگاهی باطراف، بطرف عقب صحنه حرکت میکند . پرتو نور افکن همراه اوتا انتهای صحنه، سمت راست میرود . نورافکن دیگر محرابی راکه حوضی درجلوش واقع شده استروشن مینماید گربه‌دست وروزا میشوید ودر مقابل‌محراب زانو درمیآید وبراز و نیازمی پردازد

دست وروزا بشست و مسح کشید — ورد میخواند همچو ملانا

گربه

ای‌خدا توبه‌میکنم که‌دگر — ندرم موش را بدندانا

بهراین‌خون‌ناحق ای‌داور — من‌تصدق دهم دومن نانا

تو ببخشا گناهم ای غفار — از گنه گشته‌ام پشیمانا

گوینده :

موشکی بود در پس منبر — زود برد این خبر بموشانا

با نور افکنی که گربه بطرف محراب هدایت شده بود، این موش بطرف مکان قبلی (خمره) میآید . دسته‌ای از موشان در آنجا مشغول صرف طعام هستند

موش۴

مژدگانی که گربه تائب‌شد — عابدو زاهد ومسلمانا

بوددرمسجدآنستوده‌سرشت — درنماز ونیاز و افغانا

موشها از این خبر خوشحال میگردند وازجا برمیخیزند و دسته‌جمعی در همان مکان میرقصند و بدور موش ۲ چرخ میزنند

گوینده :

این خبر چون‌رسید برموشان — همه گشتند شاد و خندانـا

. . . . . . ، . . . .

هفت موش گزیده . برجستند — سرور و کدخدا و دهقانـا

برگرفتند بهر گربه ز مهر — هریکی ارمغـان شایانـا

درحال رقص هریك‌از زمین هدیه‌ای برمیگیرند و با آن میرقصند

آن‌یکی‌شیشهٔ شراب بکف — و آن‌دگر‌بره‌هـای بریانـا

آن‌یکی‌طشتکی‌پر از کشمش — فندق وپسته های خندانـا

آن یکی‌کوزهٔ پنیر بدست — دیگری شیر وخامه ونانـا

آن یکی خوانچهٔ پلو برسر — افشره آب لیمو عمانـا

موشها در پرتو نور، درحال رقص بطرف محراب‌کـه دوباره بانور افکن روشن شده است میروند

گوینده:

نزدگربه‌شدند آن موشان — آفریـن و درود گویانـا

گربه اشکهای خود را پاك میکند و با ملاطفت بموشها مینگرد

چون رسیدند باادب گفتند ....

موش ۴

ای فدای رهت سر و جانا | بپذیر و براست فرمانا
درخور درگه ار چه نیست ولی | کرده‌ایم ماقبول فرمانا

گربه برپای میایستد و دستهای خود را بآسمان بلند میکند

گوینده :

گربه چون موشکان بدید بخواند | آیهٔ رزقکم ز قرآنا

گربه (آهسته)

من گرسنه بسی بسر بردم | رزقم امروز شد فراوانا

گربه بامهربانی متوجه موش‌ها می‌شود

...پیش فرمائید | قدمی چند ای عزیزانا

گوینده :

موشکان جمله پیش میرفتند | تنشان همچو بید لرزانا
ناگهان گربه جست بر موشان | همچو گردی بروز میدانا

گربه ناگهان بانك جست خود را روی موش‌ها می‌اندازد
و با هردو دست آنها را بزیر سینه خود میکشد

پنج موش گزیده را بگرفت | هریکی کدخدا و دهقانا
دو بدین چنگ و دو بدان چنگال | یك به دندان چو شیر غرانا

دو موش دیگر و نورافکن بجای دیگر فرار میکند

آن دو موش دگر که جان بردند | زود رفتند پیش یارانا

موش ها که مشغول شادی بودند خاموش میشوند و بر
پای میخیزند

موش۳

چه بنشسته‌اید ای موشان　　خاکتان برسر ای جوانانا
پنج موش گزیده را بدرید　　گربهٔ پرفریب و دستانا

یك یك قبائی سیاه ازجعبه برمیدارند و بتن می کنند

گوینده:

موشکان چون خبر شدند، شدند　　همه از غم سیاه پوشانا
خاك برسر کنان همی گفتند

موش‌ها (باهم)

ای دریغا ز مرگ مردانا　　ای دریغا زمرگ مردانا

گوینده:

پس تمامی شدند همدستان　　که شتابند نزد سلطانا

دسته جمعی با نتهای صحنه، قسمت چپ میروند — پرتو نور افکن شاه موشها راکه برتختی نشسته است نمایان میسازد. . موشها پس از ادای احترام می ایستند.

موش۴

ای تو شاهنشهی بدورانا
گربه برما بسی ستم کرده　　زان ستمگر توداد بستانا
سالی یك موش میگرفت ازما　　آزش اکنون شده فراوانا
اینزمان پنج پنج میگیرد　　چون شده مومن و مسلمانا

گوینده:

درد دل چون بشاه خود گفتند . شاه فرمود :

شاه‌موشها

ای‌عزیزانا ـ من‌دماری بر آرم‌از گربه که‌شود داستان‌بدورانا

نور افکن‌ها خاموش می‌شود صحنه کاملا تاریك است

گوینده :

پس بفرمود لشکر آرایند سیصد وسی هزار موشانا

بسواران‌دهند اسب وستام نیزه و گرز و تیغ برانـا

دسته های پیاده را بدهند سپر و تیر وتیغ وخفتانـا

چونکه گرد آوری‌لشکر شد ازخراسان‌ورشت‌وگرگانا

در همان نقطه ـ در پرتو نور افکنی که روشن میشود
بدور وزیرلشکر جمع‌شده اند

موشکی کووزیرلشکر بود ـ گفت :

وزیرلشکر

ای پادشاه کیهانا

سزد اکنون یکی فرستادن نزد دشمن بشهر کرمانا

یکی از موشها را انتخاب می کند

شاه

زین‌جا به سوی کرمان رو ببر از من پیام و برخوانا

پیك‌موشها با همه روبوسی میکند و براه می‌افتد
گربه که درقسمت راست جلوصحنه، استراحت کرده است

در پرتو نور افکن نمایان می‌شود. پیك موشها نزدیك میشود وادای احترام می‌کند

گوینده:

نرم نرمك بگربه حالی کرد

پیك موشها

منم پیك شاه موشانا | دارم از وی پیام ای شاها
سزدار باشیش نیوشانا
یا بیا پایتخت وفرمانبر | یا که آماده باش میدانا

گربه (باخشم ازجا میپرد)

یاوه کمتر گـو | من نیایم برون ز کرمانا

موش از نهیب گربه فرار میکند و گربه پس از کمی فکر ناپدید میشود ــ صحنه کاملا تاریك میگردد

گوینده:

گربه اندر نهان فراهم کرد | لشکری بی کران زگربانا
گربه‌های براق شیر شکار | ازصفاهان ویزد وکرمانا
لشکر گربه چون شد آماده | داد فرمان بسوی میدانا
لشکر موشها زراه کویر | لشکر گربه ازکهستانا
دربیابان فارس

دروسط صحنه که کاملا روشن شده است، لشکر موشها درطرف چپ وسپاه گربه‌ها درطرف راست، صف آرائی میکنند و موشها برای اعدام گربه ، داری بزرگ بصحنه میآورند و در وسط دو صف قرار میدهند ـ شیپور زده میشود .

هر دو سپاه　　　رزم دادند چون دلیرانا
گاه پیکار هردوسو کردند　　　کشش وکوشش فراوانا

جنگ تن بتن آغاز میشود . گربه‌ها و موشها شمشیر بازی می‌کنند و بتدریج از طرفین برزمین می‌افتند .

گوینده:

گربه وموش کشته شدچندان　　　که نبودی شمارش آسانا
حملهٔ سخت کرد گربه چوشیر　　　پس از آن زد بقلب موشانا
موشکی «پای گربه‌رابجوید» (۱)　　　گربه افتاد وگشت نالانا

الله الله فتاد در موشان

موش ۲

بگیرید پهلوانانا　　　بگیرید پهلوانانا

گروهی از موشها بروی گربه میپرند و اورا دستگیر می‌کنند وسپس طبل شادی می‌نوازند

گوینده:

موشکان طبل شادیانه‌زدند　　　بهر پیروزی درخشانا

موشها گربه را بپای دار میآورند ودست وپای اورا برای بدار کشیدن می‌بندند

گوینده:

گربه‌را پیش شاه آوردند　　　دست‌بسته‌به‌بندو ریسمانا

۱- در اصل: «موشکی اسب گربه را پی کرد» است . چون وارد کردن اسب بصحنهٔ نمایش امکان پذیر نبود باین صورت درآمد.

شاه موشها

... بدار آویزید این سگ روسیاه نادانا

گوینده:

گربه چون دید شاه موشانرا غیرتش شد چو دیگ جوشانا
همچو شیری نشست بر زانو کند آن ریسمان بدندانا

گربه با تلاش طنابها را پاره میکند و بموشها حمله‌ور می‌شود.ـ موشها فرار می‌کنند

موشکانرا گرفت و زد بزمین که شدندی بخاک یکسانا

. . . .

ازمیان رفت فیل وفیل‌سوار گنج و دیهیم و تخت وایوانا

گربه پس از فرار دادن موشها فریاد شادی وپیروزی میکشدو باوقار تمام آرام بطرف راست میرودتا ازصحنه خارج میشود . پرده باسخنان گوینده :

هست این قصهٔ عجیب وغریب یادگار عبید زاکانا
جان من زین فسانه پندبگیر تاشوی در زمانه شادانا

آرام آرام کشیده میشود

غرورملّی

(همانطورکه گفتگو میکنیدروان بخوانید)

اشخاص :

مادر یوسف

اختر همسر یوسف

یوسف سرباز

مکان واقعه:

یکی از دهکده های مرزی

زمان:

یکی ازشبهای پائیز

صحنه اطاقی است محقر، لوازم و اثاث وتزیینات آن کاملا ساده و نمودار یك زندگی دهاتی است . گهوارهٔ طفلی شیرخوار درکنارتختخواب دیده میشود . مدخل، روبرو درطرف راست واقع شده است . هنگامیکه پرده بازمیشود مادر یوسف مشغول بافتن یك پیراهن است . اختر کتابی دردست دارد بنظرمیرسد که آنرا میخواند . هردو کنارهم نزدیك تختخواب نشسته اند .

۱- این نمایشنامه برای نخستین بار درمجلهٔ «دانش آموز» نشریهٔ وزارت فرهنگ شمارهٔ دوازدهم دورهٔ چهارم بچاپ رسیده است.

اختر　(از کتاب متوجه مادر یوسف می‌شود) ساعت چند است؟ چقدر از شب گذشته است؟

مادر　بنظرم دیر وقت است چون نفت چراغ خیلی پائین رفته است.

اختر　نمیخوابیم؟ نمیدانم چرا حالم خوب نیست یکدفعه دلم هوری میریزد پائین... قلبم اتفاقی غیر منتظره را خبر میدهد.

مادر　چیزی نیست اختر جون... چون زیاد کتاب خواندی این است که چشمهایت سیاهی میرود وخیال میکنی حالت خوش نیست.. یك صفحهٔ دیگر از کتاب بخوان تامن یخهٔ پیراهن یوسف را تمام کنم... ضمنا بفهمم که کار «آرته باز» بکجا میرسد؟

اختر　(میخواند) کرزوس گفت ــ آیا ازمرگ نمیترسی؟ «آرته باز» جواب داد اگر از سربازی (۱) ترس داشتم سربازی را پیشهٔ خود نمی ساختم. من فقط از ترس می‌ترسم وبس...

مادر　(میان حرف او میدود) آفرین براین سرباز دلیر ایرانی. زنده باد آرته باز که بدشمن آب و خاکش اینطور بی‌باکانه جواب می‌دهد.

اختر　«کرزوس» گفت ــ اگر اقرار نکنی واسرار کشورت را بمن نگوئی ترا بفجیع ترین وضعی خواهم کشت... «آرته باز» جواب داد ــ بکشید برای من هلاکت بهتر از خیانت بمیهن است...

---

۱ ــ سر باختن

مادر زنده‌باد «آرته‌باز» شیر مـادر حلالش باشد ... اختـر این جریان مربوط به کدام جنگ است ؟ این قسمت را من درست نفهمیدم ؟

اختر این جریان مربوط به‌جنگ «پتریوم» است که‌در زمان کورش کبیر بین ایران ولیدی اتفاق افتاد .

مادر آها... آها... یادم آمد، برایم خوانده‌ای ... یادم آمد که سر انجام سربازان پارس با جانفشانی « سارد » را فتـح و « کرزوس » را دستگیر کردند .. وشاهنشاه با مهربانی با او رفتار کرد ...

اختر (ازخستگی بی‌حالت است) بله .

مادر خوب ــ بخوان

اختر «کرزوس» گفت ـ تو گمان میکنی بااین رازداری نامت‌درردیف قهرمانان‌میهنت‌بثبت‌خواهدرسید؟« آرته‌باز»جواب‌داد ـ آرزوی من‌این‌است. یکی‌ازسرداران‌به« کرزوس »گفت ـ اگر اجازه‌بفرمائید باخنجراورابحرف‌خواهم آورد،ولی« کرزوس »رو به« آرته‌باز» کردو گفت ـ اگر نقشهٔ حملهٔ سپاه جاویدان را بگوئی‌عـلاوه بر آنکه مشمول مراحم خاص من خواهی شد ترا بسرداری سپاهیان خودمنصوب خواهم کرد... « آرته‌باز»خندیدو گفت برای من سربازی وخدمت درپارس شریف تـر از سرداری و فرمانروائی درکشور شما است . خواهش میکنم این نویدها

را بسرداران وسپاهیان گرسنه و ناراضی خود بدهید تا بهتر از مصالح شما دفاع کنند... یکی از سرداران طاقت نیاورد و او را با خنجر هلاك کرده «کرزوس» گفت- افسوس براه نیامد... پارس از اینگونه مردان فراوان دارد.

مادر آه بیچاره «آرته باز»... لابد دشمنان ما هم اگر یوسف را بگیرند با او همین طور رفتار میکنند... ولی آیا یوسف میتواند اسرار ارتش کشورش را حفظ کند؟

اختر قطعاً، چون من او را مرد باشهامتی میدانم... ولی خدا نکند که گرفتار بشود.

مادر درجنگ از این قبیل اتفاقات زیاد است...

اختر (ازجا برمیخیزد) ای کاش منهم میتوانستم مانند «آرته باز» جانم را درراه میهنم فدا کنم، از روزیکه یوسف بجبهه جنگ رفته است من کاملا عوض شده‌ام، بقدری خوشحالم که حد ندارد. فکر میکنم شوهرم با این عمل یك افتخار دائمی بمن وخانواده‌ام داده است.

مادر راستی الان آنها درجبههٔ جنگ چه حالی دارند؟

اختر خدا میداند. ما دشمنانی سرسخت داریم که مدتها است چشم طمع بهستی وموجودیت واغنام واحشام ما دوخته‌اند و اگر بر ما غلبه کنند اموال ما را غارت میکنند و خانه‌هایمان را ویران میسازند ومزارع ومراتع ما را نابود میکنند، فرزندان وعزیزان وخویشان ودوستان ما را میکشند، بناموس زنان ودختران ما دست درازی میکنند وتمام آثار زندگی آزاد را از ما میگیرند.

مادر پس مرگ بهتر از گرفتاری و اسارت است .

اختر البته و برای همین است که هر کس که بخانه و کودکان وعزیزان خود دلبستگی دارد سلاح برداشته و بجنگ دشمن رفته ومردانه در برابر تجاوز دشمنان پایداری میکند تامیهن وهم میهنانش حفظ بشود.

مادر پس این وظیفهٔ همهٔ مردم است، چرا یك عدهٔ بخصوص یعنی سربازان دفاع میکنند؟

اختر اینطور نیست، در هنگام تجاوز دشمن همهٔ مردم وظیفه دارند از میهن خودشان دفاع کنند : منتهی هر کس کار بخصوصی انجام میدهد ؛ پیرمردان وکودکان وزنان که نمی‌توانند اسلحه بدوش بگیرند و بجبهه بروند، از راه دیگر مثل :تهیهٔ آذوقه ، آماده کردن دارو وپرستاری وراهنمائی‌های لازم ، بسربازان کمك میکنند .

مادر خدایا پس کی این جنگ وخونریزی تمام می شود ؟ بیچاره سربازها، الان زیر باران گلوله و رگبار مسلسل جان بکف می‌جنگند ... خدایا خودت حفظشان کن و دشمنانشان را ذلیل کن .

اختر فردا پس فردا همینکه دشمن را از خاك میهن بیرون کردند... یوسف عزیزم با پیروزی و سربلندی برمی گردد وتنها آرزویم

این است که آن روز بایستگاه راه آهن بروم ودسته‌ای گل نثار قدمش بکنم ... ای خدا میشود که همچو روزی را ببینم ؟ سربازان فاتح را استقبال کنم و بآنان شادباش بگویم ! اگر یوسف نشان افتخار از شاهنشاه بگیرد. آه که‌چه خوشبختی بزرگی نصیب خانوادهٔ مامیشود !

مادر اگر خدای نکرده کشته شد ؟

اختر خدا نکند ... انشاء الله که هیچ طور نمیشود و بسلامت برمیگردد وما برایش قربانی میکنیم.

مادر اگر شهید شود مایهٔ افتخار ماست.

اختر البته سعادتمند کسی است که درراه میهن جان بدهد من مردان شجاع را دوست دارم... شجاعت وفداکاری یوسف مایهٔ افتخار ومباهات اخلاف ماست

مادر یوسف عزیز ! منتظر تو هستیم و آرزوی وقتی را میکشیم که درجلو سربازان فاتح باینجا برگردی وماترا در آغوش بکشیم وببوسیم.

اختر جلو چشمم است هم اکنون میآید جلو سرباز هاست و با نشانهای افتخاری که بسینه دارد بطرف ما میآید. آه چقدر خوشحال است، باچه غروری راه‌میرود... بیا یوسف عزیزم بیا !

در باز میشود، یوسف گل‌آلود وپژمرده وارد میشود

یوسف سلام مادر ! سلام همسر !

مادر (مبهوت ازجا میپرد) یوسف! چطورشد آمدی ؟ مگر جنگ تمام شد ؟! چرا ساکت وپژمرده‌ای ؟

اختر (حیران)یوسف چرا سروووضعت اینطور است ؟ چرا گلی وخاك آلود هستی ؟

یوسف من گرسنه و خسته هستم ... چندین کیلو متر را سینه خیز آمده ام .

مادرو اختر چرا ؟

یوسف از ترس نگهبانان وگشتیهای صحرائی ...

مادرو اختر چرا ؟

یوسف چون ...

مادرو اختر چون چه ؟

یوسف چون از جبهه فرار کردم .

مادرو اختر فرار کردی؟! فرار! آه،تف بروت بیاد !

یوسف آه... آه

اختر چه روزهای پرسعادتی برای تو آرزو میکردم !...افسوس! افسوس !

مادر چه خوابهای خوشی برایت میدیدم ...نه...نه...نه... توپسر من نیستی .

اختر　برای چه فرار کردی؟ مگر نمیدانستی فرار از جبهه، خیانت است، ننگ است؟

یوسف　بخاطر عشق تو... مهر مادرم... مرتکب این...

مادر　تف باین مهر آبرویمان را بباد دادی (میان حرف او میدود)

اختر　اف براین عشق.. تو با این کارت مارا سرشکستهٔ ابدی کردی و برای پسرت ننگ ورسوائی ببار آوردی.

مادر　شیرم حرامت باشد...

اختر　برو بیرون. من همسری مثل تو پست و ترسو نمیخواهم... برو... برو...

مادر　چرا ایستاده‌ای برو بیرون ... کاش طعمهٔ گرگهای بیابان میشدی وپشت بدشمن نمیکردی.

یوسف　مادر ... اختر ... بمن رحم کنید ...

اختر　برو گمشو، نه من و نه مادرت و نه مملکت بخائنی پست مثل تو رحم نمیکند ... تو بی‌غیرتی، توشرف نداری ... تنها کسانیکه باریختن خونشان کشورشان را نجات میدهند و دشمنانشان را از میان برمیدارند شایستهٔ احترام وستایشند...برو بیرون... فرزندتو هرگز این ماجرا رانخواهدشنید. باوخواهیم گفت که پدرت مانند یك مرد درجبهه کشته شد ...

یوسف　اختر؟ ...مادر؟...

مادر پیش از آنکه با دستهای خودم خفه‌ات کنم ولکهٔ ننگ را از دامن خانواده بشویم ، گمشو. برودیگر نمیخواهم روی تو را ببینم …

اختر برو … برو بمیر … برو این ننگ وسرشکستگی را باخودت بگور ببر .

اختر درحالی که درخروج را بادست نشان میدهد–یوسف سرافکنده وآرام آرام بطرف درمیرود–مادر یوسف گریه میکند – پرده آرام آرام کشیده میشود

علی بابا

و

چهل دزد بغداد

اشخاص :

داستانسرا

سه کودک (کودک ۱ــ کودک ۲ــ کودک ۳)

علی بابا

خدمتکار علی بابا

رئیس دزدان

پانزده تن دزد

پیش از باز شدن پرده، در گوشهٔ چپ جلو صحنه ، در پرتو یك نورافکن مهتابی، داستانسرا و سه کودک گردهم نشسته اند:

داستانسرا این بود قصهٔ علی‌بابا که بوسیلهٔ خدمتکار باوفایش از مرگ حتمی نجات پیدا کرد.

کودک ۱ چه داستان شیرینی بود.

کودک ۳ ای کاش میشد آنرا دید!

داستانسرا بدفکری نیست (رو به کودک ۳) توهم دلت میخواهد آنرا ببینی؟

کودک ۳ مگر میشود دید ؟

داستانسرا البته الان نشانتان میدهم

کودکان (باهم) خیلی ممنونیم ...

داستانسرا (ازجا برمیخیزد و پردهٔ صحنه را بدست میگیرد و بکناری میکشد .)

صحنه : میدانی کوچك است که بوسیلهٔ درختان جنگلی محصور شده است . از سمت چپ صحنه ، کلبهٔ یك طبقهٔ دهاتی دیده میشود که بازمین سه پله فاصله دارد وجلو آن پرده‌ای کشیده شده است ومدخل کلبه از وسط پرده‌هاست روبرو درزیر درختان یك گاوآهن بچشم میخورد درسمت چپ صحنه قسمت جلو، چرخ چاهی که طنابی ازآن بمیان چاه آویخته است دیده میشود درکنارمدخل طرف راست آن سکوئی قراردارد که بنظر میآید آنرا ازسنگ ساخته‌اند روی طنابی که بستونهای کلبه بسته‌اند چند پارچه رخت آویخته است

هنگامی که پرده باز میشود صحنه خالی است داستانسرا بجای خود برمیگردد و درمیان کودکان جا میگیرد .

داستانسرا یکی بود یکی نبود غیر ازخدا هیچکس نبود . . . . دهقانی ساده «علی بابا » نام بود که درجنگلی دور از شهر براحتی زندگی میکرد . کارش این بود که روز ها بجنگل برود و هیزم جمع کند و بشهر ببرد و بفروشد وازپول آن مایحتاج زندگیش را بخرد . فصل کشت وزرع هم زمین اطراف خانه‌اش راشخم بزند و گندم بکارد تاموسم درو خرمن کند و نان مصرفی خودش و

خدمتکار باوفایش را تهیه کند ... پخت وپز ودوخت ودوز و نظافت خانه هم بعهدهٔ خدمتکارش بود که با کمال صداقت انجام میداد.

یك روز صبح که علی بابا بجنگل رفت، درقسمتی از نقاط دور افتادهٔ آن چشمش بافرادی ناشناس ومسلح افتاد که تا آنوقت ندیده بود، ازاین برخورد ناراحت شد وبرای اینکه بفهمد آنها کی هستند و چکاره اند از پشت درختها به تعقیب آنان پرداخت...

کودك ۱ شما که باز داستان را از سر تعریف می کنید ...ما اینها را شنیدیم ... دلمان میخواست ببینیم...

داستانسرا راست است ... پس نگاه کنید تا بقیهٔ داستان را بچشم ببینید.

خدمتکار از در کلبه خارج میشود و در ضمن جمع آوری رختها از روی طناب آوازی زمزمه میکند پشت او بطرف تماشاگران است

علی بابا (درحالیکه جعبه ای در بغل دارد با عجله از طرف راست وارد می‌شود)

کسی بسراغ من نیامده؟

خدمتکار (بصدای علی بابا برمیگردد) سلام ـ نه آقا ... چقدر امروز دیر کردید؟... آفتاب کم کم غروب میکند .... دلواپس شده بودم ...

علی بابا گرفتاری پیدا کرده بودم...

خدمتکار این چیست که آورده‌اید؟... چطور شد هیزم جمع نکردید؟

علی بابا هیزم! ازهیزم بهترش را آورده‌ام، ما دیگر پولدار شدیم... بیا نگاه کن (جعبه را روی سکو میگذارد و باز میکند)

خدمتکار (باعجله پله‌ها راطی میکند و از درخارج میشود و بجعبه مینگرد ودرحالیکه بادست جواهرات وطلاها را لمس میکند) آه، چقدر پول وجواهر؟ اینها را ازکجا آوردید؟

علی بابا در جنگل، یکعده دزد دیدم، تعقیبشان کردم، داخل غاری شدند، صبر کردم تا آمدند بیرون و گورشان را گم کردند، منهم داخل غار شدم واینها را برداشتم و آمدم

خدمتکار بهمین آسانی؟

علی بابا آری بهمین آسانی ... تامثل رئیس دزدها فریادزدم «بازشو، در بازشو، در بازشو» قسمتی ازکوه کنار رفت ودر غار نمایان شد (هراسان) زودتر برویم تو مبادا کسی ماراببیند. (وارد کلبه می شوند)

رئیس دزدان و ۱۵ تن دزد در حالیکه هریك خمره‌ای در آغوش دارند وارد میشوند ـ دزدان خمره‌هارا بزمین میگذارند وبرای رفع عطش بکنار چاه‌میآیند وسطلی آب میکشند و یك‌یك می نوشند . خدمتکار باسطلی ازدر خارج میشود وبمحض مشاهدهٔ آنان درپشت ستون‌مخفی می گردد.

رئیس دزدان تعجب نکنید، اگر من این خمره‌ها را بدست شما داده‌ام

بیخودی نیست، دربین شما خائنی هست که رمز بازشدن درغار را به‌علی‌بابا که گویا جزاو در این حوالی کسی ساکن نیست یادداده است . . .

دزدان (باهم) من نیستم!

رئیس خفه شوید !... وقت ندارم که مقصر اصلی راپیدا کنم و بمجازات برسانم، باید بدون اتلاف وقت گنج را بدست بیاوریم . . .

دزدان (باهم) حق بارئیس است..: موافقیم !

رئیس من تصمیم گرفته‌ام انتقامی وحشتناك از علی بابا بگیرم . . . نقشهٔ من اینست :شماها داخل خمره‌ها می‌شوید و من باصاحب خانه ازدر دوستی وارد میشوم تا باملایمت جای گنج را یاد بگیرم . . . اگر از این راه نشد دراولین صدای سوت من از خمره‌ها خارج می‌شوید ومیآیید تاعلی‌بابارابگیرید وباین گاو آهن ببندید تابضرب تازیانه مکان گنج را بپرسیم . . . همگی فهمیدید !

دزدان (باهم) بله !..

رئیس پس فورا دستور مرا اجرا کنید ومتوجه باشید که قبل‌ازعلامت من هیچ از جایتان تکان نخورید ...

دزدان بسرعت وارد خمره‌ها میشوند ـ خدمتکار وارد کلبه میشود

رئیس (ازمیان نرده‌ها میگذرد ودر کلبه رامیزند)

خدمتکار (از پنجرهٔ بالای سردر کلبه) کیست؟

رئیس (از پله‌ها پائین می‌آید و متوجه پنجره میشود) آیا میشود صاحبخانه را ملاقات کرد؟

خدمتکار من صاحبخانه هستم چه فرمایشی دارید؟

رئیس آه چه خوب ... پس خانم زیبا، شما صاحبخانه اید!

خدمتکار بله تقریباً.

رئیس خیلی خوب، خیلی خوب، از زیارت شما خیلی خوشحال شدم. من بازرگان روغنم و از راهی دور برای فروش روغن بشهر میروم، از اینجا عبور میکردم، چون خسته هستم و شب نزدیک است میترسم گرفتار دزدها بشوم و مالم بغارت برود، از شما خواهش می کنم اجازه بفرمائید امشب را درمنزل شما بسر ببرم ... هرقدر پول بخواهید درعوض خواهم پرداخت.

خدمتکار مهمان عزیز است ... پولتان را برای خودتان نگاهدارید ... شما مهمان من خواهید بود ... اجازه بفرمائید بیایم و در را باز کنم (از پنجره ناپدید میشود و پس از لحظه ای در را باز می کند و رئیس دزدان وارد کلبه میشود — سپس با سطل خارج میشود و بکنار چاه میآید و از چاه آب میکشد و بداخل میبرد)

داستانسرا خدمتکار باوفا برای ازبین بردن نقشهٔ دزدان فوراً دست بکار شد و دیگی پر از آب کرد و آنرا جوشانید.

هوا تاریك میشود ـ خدمتکار با یك سطل آب جوش و آبگردانی بزرگ از کلبه خارج می‌شود ودرهر خمره که آب میریزد بخار ازآن بلند میشود وسپس بکلبه میرود وبا علی بابا در حـالیکه میترسند رئیس دزدان متوجه فرار آنان بشود از کلبه خارج میشوند و بسر خمره‌هامیآیند

علی بابا (باصدای خفه) چکارم داری؟... چه خبر است ؟...

خدمتکار (باهمان صدا) دزدها میخواستند شمارا بکشند من پیش دستی کردم و آنها را ازبین بردم (بسر خمره‌ها میبرد وباو نشان میدهد)

علی بابا (باصدای بلند) آفرین... آفرین ...

خدمتکار (بادست دهان اورامیگیرد) هیس هنوز رئیس دزد ها مانده !

علی بابا حالا میگوئی چکار کنم؟ بروم با او...

خدمتکار زورشما باو نخواهدرسید...

علی بابا پس چکار کنم؟...

خدمتکار بیایید از اینجا فرارکنیم برویم شهر ... پولهم که داریم، شما یکدقیقه صبر کنید الان من درست میکنم ...

بسرعت در پشت چرخ چاه از نظر ناپدید میشود وپس از چند ثانیه بایك چرخ دستی وارد میگردد و سپس دست علی بابارا میگیرد و بعجله بکلبه میروند
لحظه‌ای بعد او بامقداری پتوولوازم زندگی وعلی بابا با جعبهٔ جواهرات از کلبه خارج می‌شوند وبطرف چرخ دستی میآیند وجعبهٔ جواهر را درمیان اثاث میگذارندو

و به چرخ می‌مانند — هنگامی که می‌خواهند از طرف راست خارج شوند — صدای سوت رئیس دزدان بلند می‌شود .

رئیس (در حالی که خنجر خود را بدست دارد در کلبه ظاهر می‌شود — با صدای بلند) آنها را بگیرید !. (دوباره سوت میزند) چرا معطلید ؟ یالا زود باشید .. فرار کردند عجب !

علی بابا (بلند می‌خندد) همه بدرک واصل شدند . (خدمتکار خود را پشت خمره‌ها مخفی می‌کند)

رئیس آه لعنت بر تو .. پس آماده مرگ باش . (بطرف او میدود و باهم گلاویز مشوند)

علی بابا دزد پست، سزای هر که دزدی بکند مرگ است و بس ..

رئیس پوستت را میکنم و پر کاه میکنم

در آخرین لحظاتی که علی بابا میخواهد مغلوب شود خدمتکار متوجه ضعف علی بابا میشود و با عجله بداخل کلبه میدود و کارد آشپزخانه‌را برمیدارد و بسرعت خود را بآنها میرساند و با آن بسر رئیس دزدان می‌کوبد — رئیس دزدان نقش زمین مشود

علی بابا آه، آه، چه گردن کلفت بود ... اگر بودادم نرسیده بودی حالا من مرده بودم

خدمتکار الحمدالله که نجات پیدا کردید .

علی‌بابا خداخواست که ما خوشبخت بشویم .. برویم وباهم یك زندگی تازه وراحتی را شروع کنیم .

بطرف کلبه میروند - پرده آرام آرام کشیده میشود.

داستانسرا باین ترتیب علی‌بابا ثروتمند شد و باخدمتکار وفادارش عروسی کرد وزندگی شیرینی را آغاز نمود .

کودکان (باهم) چه داستان خوبی بود .

داستانسرا باکودکان خارج می‌شوند

پایان

بنی آدم اعضای یکدیگرند

(گلچین از آثار: سعدی)

اشخاص :

بنا
شاگرد بنا
عمله
مادر بینوا
کودك یتیم
رهگذر ۱
فرزند رهگذر ۱
رهگذر ۲
رهگذر ۳

صحنه :

بخشی از یك کوچهٔ وسیع است؛ پیاده‌رو کمی بلندتر از سطح کوچه بنظر میآید، در سمت راست صحنه، قسمت جلو، تك درختی تنومند قرار دارد. درسمت چپ صحنه، روبرو، برروی دیواری کوتاه که از پشت آن درختان سر بآسمان کشیده‌اند

مردی بنامشغول کار است وشاگردش بفرمان او آجر میدهد. عمله‌ای که مشغول درست کردن گل است با طشتکی گل را برای بنا میبرد تعدادی آجر درپای دیوار دیده میشود و جلوتر ازمحل بنائی، گودالی که اطراف آنرا خاك گرفته وتودهٔ گل بنائی در کنار آنست بچشم می‌خورد. بیلی که در تودهٔ گل فرو رفته، سطل آب که درکنار آن قرار دارد تابلوئی زیبا از یك منظرهٔ بنائی را نشان میدهد.

هنگامیکه پرده باز می‌شود: بنا مشغول کار است و ضمنـا آواز میخواند :

بنا بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیك گوهرند
آجربده‌جانم . . آجر ... نیمه بده‌جانم ... نیمه ... آجر ...

کودکی دانش آموز در حالی کـه کتاب درس خود را مینگرد ومینماید که آنرا میخوانـد از سمت راست وارد میشود وهنگامی که میخواهد از کنار گودال بگذرد پایش بخاکهای اطراف آن میگیرد و بزمین می‌افتد . شاگرد بنا با عجله بسوی او میدود وزیر بازوی اورا برای بلندشدن میگیرد بنا میخواند :

بنا چوعضوی بدرد آورد روزگار
آجر . . . آجر . . . نیمه بده . . نیمه . . . گل بیار . . .

کودك لباس خود را با دستمال تمیز میکند و هنگامی که براه میافتد سرخود را بعلامت تشکـر ازشاگرد بنا تکان میدهد واز سمت چپ خارج میشود .

بنا دگر عضوها را نماند قرار

آجر نیمه بده جانم .. آجر ..

زنی بینوا که کودکی یتیم دست او را گرفته از سمت راست وارد میشود و در پای درخت برای رفع خستگی می‌ایستد رهگذر ۱ با مرزبش در حالی که بادکنکی بزرگ در دست کودک است وارد میشود

بنا تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی

مادر بینوا (برهگذر ۱)

فرومادگان را درون شاد کن ز روز فرومادگی یاد کن

رهگذر ۱ (عصبی)

برو سر بدر رنده باش ای دغل مینداز خود را چو روباه شل

یتیم گر مادر خویش دوست داری دشنام مده بمادر من

رهگذر ۱ (یتیم را با حرکت دست بزمین پرتاب میکند و همینکه میخواهد او را بزند)

رهگذر ۳ (که از سمت چپ وارد شده درحین عبور پولی در دست مادر بینوا میگذارد برهگذر ۱)

بر افتاده زور آزمائی مکن چو زور آوران خودنمائی مکن

مادر بینوا (برهگذر ۱)

بانوایی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بر آر که ترا نیز کارها باشد

کودک یتیم مسرور با بادکنک مگردد و آرام آرام میرود

رهگذر ۱ نزدیك میشود ــ رهگذر ۱ بی اختیار دست کودك خودرا رها میکند و بجانب زن بینوا میرود تا باو پاسخ دهد. فرزند رهگذر ۱ با خوشروئی نخ بادکنك را بدست کودك یتیم میدهد ــ یتیم از داشتن بادکنك خوشحال بنظر میآید

رهگذر ۱ (خشمگین)

دست دراز از پی یك حبه سیم   به که ببرند بدانگی و نیم

مادر بینوا دشنام تو سر بسر شنیدم   امکان مقاومت ندیدم

با مثل تو کرده به مدارا   تا وقت بود جواب ما را

رهگذر ۲ (برهگذر ۱)

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

بنا آجر ... نیمه بده جانم ... آجر ... آجر ... گل بیار ...

یتیم دست فرزند رهگذر ۱ رامیگیرد و او را سمت جلو صحنه میآورد، سنگی برمیدارد، روی زمین برای بازی «لی لی» خط میکشد وهمینکه آماده شد نخ بادکنك را بدرخت میبندد و بافرزند رهگذر ۱ ببازی میپردازد

رهگذر ۱ که یاد دبکنج سلامت نشست   که پیغمبر از خبث مردم بخست

بنا (بعمله که گل‌ها را از برو رو میکند) کمی ملاتش کن ... گل خیلی سفته ... آجر بده ...

رهگذر ۱ (برهگذر ۲)

بیهوده نگو قدم این کار پیش   برو چون ندانی پی کار خویش

مادر بینوا توچندان امانم ده‌ای کردکار　　کزاین سخت‌ظالم بر آیددمار

رهگذر۳ (برهگذر ۱)

زر و نعمت اکنون بده کان تست

که‌بعد ازتو بیرون ز فرمان تست

خور وپوش‌وبخشای وراحت‌رسان

نگه مـی چـه داری برای کسان

بنا گل ... یالانیمه ... آجر بده‌جانم ... آجر .

رهگذر ۴ (وارد میشود)

رهگذر۱ اگر هرچه یابی بکف برنهی　　کفت‌وقت حاجت بماندتهی

وگر تنگ دستی مرو پیش‌یار　　اگـر سیم داری بیا و بیار

که‌گرروی‌برخاك پایش‌نهی　　جـوابت نگوید بدست تهی

رهگذر ۳ (برهگذر ۱)

پریشان‌کن امروز گنجینه چُست

که فردا کلیدش نه در دست تست

رهگذر۱ بسالی‌توان‌خرمن اندوختن　　بیک‌دم نه‌مردی بودسوختن

رهگذر۳ توغافل دراندیشهٔ سودومال　　که سرمایهٔ عمر شد پایمال

پس از بردن و گرد کردن چومور

بخور پیش‌از آن‌کش‌خورد کرم‌ومور

(رهگذر ۱ عازم رفتن میشود وعقب‌عقب میرود)

رهگذر ۱ بدست تهی بر نیاید امید　　مگر بر کنی چشم دیو سفید

(ناگاه درگودال مساوند)

رهگذر ۲ بسا زورمندا که افتاد سخت ..

رهگذر ۳ تو خود را از آن درچه انداختی　　که‌چه راز ره بازنشناختی

نماند ستمکار بد روزگار　　بماند بر او لعنت پایدار

مادر بینوا با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد

تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

رهگذر ۲ ازدست‌دیگران‌چه‌شکایت کند کسی

سیلی بدست خویش زند برلقای خویش

چاه است و راه ودیدهٔ بینا و آفتاب

تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراه میرود

بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

(رهگذران و عمله وشاگرد بنا او را ازگودال بیرون میآورند)

مادر بینوا کرم کن نه پرخاش و کین آوری　　که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری بر آید بلطف وخوشی　　چه‌حاجت بتندی و گردنکشی

رهگذر۲ چو تخم افکنی بر همان چشم‌دار　　رطب ناورد چوب خر زهره بار

رهگذر۱ (پولی در دست مادر بینوا میگذارد و دست فرزندش رامیگیرد وعازم خروج میشود)

بنا میخواند .

کسی نیک بیند بهر دوسرای　　که نیکی رساند بخلق خدای

در حالیکه بنا میخواند پرده
آرام آرام کشیده میشود

گل گندم (۱)

رفتار و کردار اشخاص داستان باید با رقص و توام با موسیقی باشد

اشخاص :

گل افروز

گل ناز

قربان

علیجان [پسر کدخدا]

کدخدا

پدر گل افروز

گروهی دختر و پسر دهقان

مکان واقعه :

گندم زاری در دامن کوهی سرسبز

زمان واقعه :

بامداد

---

(۱) برای این نمایشنامه آقای پرویز محمود موسقیدان ۳ رانمایهٔ ایرانی در سال ۱۳۲۷ آهنگی ساختند که بهمین نام اجرا شد .

صحنه :

گندم زاریست که راهی باریك در کنار آن از انتهای قسمت چپ صحنه تاقسمت جلو سمت راست صحنه کشیده شده‌است؛ این راه هرچه به قسمت جلو صحنه نزدیك میشود وسیعتر بنظر میآید و انتهای آن بمیدانی کوچك ختم میشود که از قسمت راست آن درختی تنومند برمیدان سایه افکنده است .

هنگامیکه پرده باز میشود :

۱ درბامدادی فرح‌انگیز دختران و پسران دروگر درحالیکه سفرهٔ چاشت بر پشت ولوازم درو بر کمر دارند از اطراف به‌مزرعه وارد می‌شوند .

۲ درمیدان دورهم گرد میآیند و سفرهٔ چاشت میگشایند و پس از صرف طعام دست بکار میشوند .

۳ «قربان» ازدستهٔ پسران و « گل‌افروز » ازدستهٔ دختران خود راعقب میکشند میتمایانند که از این دیدار خوشحالند .

٤ «گل‌ناز» آنهارا می‌بیند و از اینکه این دودلداده خوشوقتند از شعف در پوست نمی‌گنجد .

٥ «علیجان» ازراه میرسد و چون قربان و گل افروز را در کنارهم می‌بیند حسادتش تحریك می‌شود و بطرف قربان میآید و باقربان گلاویز می‌شود. گل‌ناز بسوی آنها میآید و باکمك گل‌افروز علیجان رامیبرد .

٦ «قربان» متفکر است ــ گل‌ناز برمیگردد و او را بسوی کوه هدایت میکند .

کدخدا وپدر گل‌افروز بمزرعه‌وارد می‌شوند .

۷ کدخدا چارقدی بپدر گل‌افروز میدهد و پدر گل‌افروز دست کدخدا رامیبوسد . با اشارهٔ کدخدا دختران و پسران دهقان دورهم‌جمع می‌شوند وبا آهنك «سازودهل» میرقصند .

۸ گل‌افروز وعلیجان‌پیش کدخدا میآیند . پدر گل افروز چارقد رابسر گل‌افروز می‌اندازد و کدخدا دست گل‌افروز را دردست علیجان‌میگذارد . گل‌افروز مینماید که از ایـن‌اعلام نامزدی ناراضی‌است وبااکراه باعلیجان‌میرقصد .

۹ درمیان هلهله‌وشادی دهقانان‌قربان مأیوس‌در کناری ایستاده‌و درضمن توجه‌باین منظرهٔفرح‌انگیز مینمایدکه ناراحت است . گل‌افروز اورامی‌بیند وازشوری که‌دررقص‌عارض علیجان‌شده است‌استفاده میکندوازحلقهٔ رقص‌بیرون‌میآید ودست‌قربان را میگیردوازمزرعه خارج می‌شود .

۱۰ علیجان پس‌از پای‌کوبی‌و نشاط فراوان متوجه غیبت‌گل‌افروز می‌شود ودرصددبرمیآید بدنبال‌اوبرود . گل‌نازمتوجه‌می‌شود که‌علیجان میخواهد ازحلقهٔرقص خارج‌شود بادیگر دختران و پسران‌مانع‌خروج‌اومی‌شود ووقتی‌می‌بیند خشم علیجان بنهایت رسیده‌است ومیخواهدبزور حلقه‌را ازهم‌بگسلد و خارج‌شود

دامن اورا میگیرد و بحالت استرحام از علیجان میطلبد که اورا ترک نکند. علیجان که نگران دور شدن گل افروز است توجهی باین خواهش گل ناز نمی کند. گل ناز چون می بیند که علیجان به علاقهٔ او بی اعتناست بپایش می افتد و بر پایش بوسه میزند.

سرانجام علیجان بر سر لطف میآید و اورا از زمین بلند می کند و بامسرت تمام بااو میرقصد و مینمایاند که خواستار اوست.

۱۱ کدخدا که ناظر وقایع است بدنبال گل افروز و قربان میرود.

۱۲ دختران و پسران دهقان شادی کنان رو بسوی مسیر کدخدا میرقصند. کدخدا در حالی که دست گل افروز و قربان را در دست دارد وارد می شود. دست گل ناز را در دست علیجان و دست قربان را در دست گل افروز میگذارد. دو عروس و دو داماد هر یك میان حلقه ای از دختران و پسران دهقان میرقصند ...

مجلس در میان هلهله و شادی آنان پایان میپذیرد.

پرده آرام آرام کشیده می شود

تقی و نقی (۱)

اثر : جان مادیسون مورتون

Jahn Maddison Morton

اشخاص:

تقی (کاکس)	Cox	کارگر مغازهٔ کلاه فروشی
نقی (باکس)	Box	کارگر چاپخانه
خانم دلاور (بانو بن‌سر)	Bouncer	صاحبخانه

از کتاب :

1 . Box and Cox , By John Maddison Morton
The New Method Readers I . V . P . 37,51–1938

با تغییر نام کاکس به: «تقی» و باکس به: «نقی» و بانو بنسر به: «خانم دلاور».

«خانم دلاور خانه‌ای را که عده‌ای مستاجر دارد اداره می‌کند واطاقهای آنرا بکرایه نشینها اجاره میدهد .
«آقای نقی » کارگر چاپخانه، یکی ازمستاجران خانم دلاور است‌که اوقات‌کارش شبهاست وصبح پس از پایان کاربخانه مراجعه می‌کند. ازاینرو اطاقش شبهاخالیست.
خانم دلاورکه خواهان بدست آوردن پول بیشتری‌است اطاق‌آقای نقی را بدون اطلاع او بدیگری هم واگذار کرده است . وی اطاق را به‌آقای تقی‌که تمام روز در یك‌مغازهٔ‌کلاه فروشی‌کار می‌کند وفقط شبها بخانه میآید کرایه داده است .
آقای تقی نمیداندکـه اطاق بآقای نقی هم اجاره داده شده وبکلی بی‌اطلاع است‌که اطاق در اجـارهٔ دیگری نیز هست .»

صحنه :

اطاقیست‌که بوسیلهٔ یك « تجیر » بدو قسمت بزرگ‌و کوچك مجـزا تقسیم شده است . در بخش کوچك یك تختخواب ودر انتهای صحنه یك روشوئی دیده می‌شود .
بخش وسیعتر بوسیلهٔ پنجره‌ای‌که در روبر سمت راست واقع است نور میگیرد ودرسمت چپ آن کمدی دیواری قرار دارد .
دو مدخل درطرف راست صحنه دیده میشودکه اولی در قسمت جلو است وبکوچه راه دارد و دومی در انتهای صحنه میباشدکه بانبار متصل میگـردد . در بین این‌دو مدخل بخاری دیواری بچشم میخورد.

فرشی کهنه کف بخش بزرگ‌را پوشانیده و یك میز ودو صندلی بروی آن دیده میشود. تجیر حایل بین دوقسمت پرده‌ای دارد که باز و بسته میشود.

هنگامیکه پرده باز میشود : صبح است آقای تقی تازه ازلباس پوشیدن خود فارغ شده «برسی» در یکدست و آیینه‌ای در دست دیگر دارد. درحالیکه بآیینه نگاه میکند موهای خود را برس میزند .

تقی من هرگز موهایم را کوتاه نخواهم کرد . هرگز ! دیگر موئی درسرم نمانده که‌قابل برس زدن باشد ! بسلمانی گفتم که فقط ته‌موهایم را قیچی کند گمانم اوفکر کرده مقصودم اینست که از بیخ‌قیچی کند.

(درمیزنند)

تقی کی در میزند ؟ (بازدر میزنند) این درزدن خانم دلاوراست بیایید توخانم‌دلاور .

خانم دلاور (خانم‌دلاوروارد میشود) صبح‌بخیر آقای تقی.امیدوارم که‌خواب خوبی کرده‌باشید.

تقی صبح‌بخیر خانم‌دلاور،نه‌نمی‌توانم‌بگویم که راحت‌خوابیده‌ام. این ناراحت ترین تختخوابی‌است‌که من تابحال روی آن خوابیده‌ام . میخواهم ازشما خواهش کنم که‌تختخوابی‌نرم‌تر برایم پیدا کنید.

خانم دلاور آقای تقی من هرچه خوشایند شما باشد انجام خواهم داد

تقی پس لطفاً تا من برس زدن موهایم را تمام کنم این آیینه را نگاهدارید... خانم دلاور بایستی توجه شمارا باین حقیقت جلب کنم که زغال سنگهای من خیلی زود از بین میرود .

خانم دلاور آه آقای تقی!

تقی همینجور نفت من، شکر من، هیزمهای من .

خانم دلاور فکر نکنید که من آنهارا میدزدم. اینطور فکر میکنید ؟ من هرگز در زندگی چیزی ندزدیده‌ام. من زغال سنگ مستأجر را بدزدم ! من هرگز...!

تقی خانم دلاور من که نگفتم شما آنها را دزدیده‌اید، ولی هرگز فکر نمیکنم که گربه آنهارا دزدیده باشد. گربه‌ها شیر را میدزدند اما زغال سنگ و هیزم را برای گرم کردن شیر و شکر را برای شیرین کردن آن نمیدزدند.... آه خانم دلاور . . . این چه سریست که من غالباً غروبها که بخانه میآیم اطاقم را پر ازدود می بینم ..

خانم دلاور بگمانم از آتش بخاریست.

تقی نه مقصود من آنجور دود نیست ... خانم دلاور شما تاحالا پیپ کشیده‌اید ؟

خانم دلاور نه آقای تقی .

نقی — پس چیست ؟

خانم دلاور — آقایی که در اطاق کوچك بالای سر شماست پیپ مـی کشد گمانم آن دوده که پائین میآید.

نقی — دود پائین نمیرود بالا میرود . . . آیا این همان مردیست که همیشه وقتی من از پله‌ها پائین میروم او را می‌بینم که بالا میآید و وقتی که من از پله‌ها بالا میآیم او پائین میرود . آیا او در طبقهٔ بالا زندگی میکند ؟

خانم دلاور — (وحشت زده) چرا... بله.. خوب.. البته..

نقی — حالا وقتیست که من باید بروم . . . صبح بخیر خانم دلاور

(نقی خارج میشود)

خانم دلاور — عاقبت رفت، فکر میکردم قبل از رفتن نقی ممکن است آقای تقی بیاید، چقدر ترسیدم . چه فکر خـوبی کردم که اطاق را بهر دو شان اجاره دادم، هیچکدام از این آقایان تصورش راهم نمیکنند که آقای دیگـری هم در اینجـا مسکن دارد و من کرایهٔ خوبی از هردوشان بدست میآورم . دو کـرایه برای یك اطاق . دلم میخواست میتوانستم از تمام اطاقهایم کرایهٔ مضاعف بگیرم . حالا باید عجله کنم واسبابهای آقای تقـی را فورا بیرون ببرم که آقای نقی آنها را نبیند.

نقی — (از خارج) آقا چرا از پله‌ها راه طرف خودت را نمیروی؟ نزدیك بود مرا زمین بزنی.

تقی — (از خارج) تقصیر شما بود.

نقی (ازخارج) تقصیرمن نبود تقصیرشما بود، کاملا تقصیر شما بود.

تقی (از خارج) تقصیر شما بود برای اینکه نمی‌بینید کسی می آید.

نقی (از خارج) تقصیر شما بود برای اینکه نمی‌بینی کجا داری میروی (داخل میشود) خانم دلاور زودباش بگو ببینم این بندهٔ خدا کیست که همیشه وقتی من از پله‌ها بالا میآیم او پائین میرود ووقتی من پائین‌میروم او بالا میآید.

خانم دلاور (وحشت زده) آه،..خوب بله،..البته .. آن آقائیست که دراطاق کوچك طبقهٔ بالااست.

نقی من تصور می کنم که شغلش ارتباطی با کلاه دارد، چون او هر روز یك جور کلاه بسرش میگذارد . فکرمی کنم یا کلاه‌هارا میفروشد یامیدوزد. بنظرم کلاههائی را که نمی‌تواندبفروشد بسرش میگذارد .

خانم دلاور بله او دریك مغازهٔ کلاه فروشی کارمی کند . آقای نقی کار دیگری بامن ندارید ؟

نقی آه‌نه خانم دلاور کاردیگری ندارم ـ متشکرم.

(خانم دلاور خارج میشود).

نقی تمام شب راکار کردم وباید درازبکشم وبخوابم ضمنا باید صبحانه‌ای هم بخورم.حالا کدام‌یك رااول انجام‌بدهم،صبحانه را قبل از افتادن روی رختخواب ببلعم یـا پیش ازخوردن صبحانه روی‌رختخواب بیفتم؛مقصودم اینست که‌قبل‌ازبلعیدن

صبحانه روی رختخواب دراز بکشم !...اول صبحانه رامی خورم .. خوب کبریت کجاست ؟ قوطی کبریت را روی میز گذاشته بودم، کبریت که نمیتواند حرکت کند باوجود این سرجایش نیست... اینجا یك قوطی کبریت بالای بخاری هست مال منه !

(قوطی را باز میکند) کسی از قوطی کبریت من استفاده کرده بنظرم کار خانم دلاور باشد، باید بگویم چون کبریت من فقط یکدانه مانده تصور میکنم که این زن کبریت ها را برمیدارد
(کبریت را بادقت روشن میکند و با آن قطعه کاغذی را مشتعل می‌سازد وبا کاغذ بخاری را روشن میکند . سپس ماهی تابهٔ کوچکی را از کنار بخاری برمیدارد و آنرا بو میکند)

خانم دلاور ازاین استفاده کرده.. آخرین چیزیکه من در آن پختم تخم مرغ بود ولی حالا بشدت بوی ماهی میدهد من یك تیکه گوشت حسابی آوردم، در کدام جیبم گذاشته ام ؟
(جیبهای خود را جستجو میکند) آه اینجاست (یك بستهٔ کوچك کاغذ از جیبش درمیآورد، کاغذ را باز میکند، تیکه گوشت کوچك را برمیدارد)

حالا تا این بپزد من کمی خواهم خوابید .
(گوشت را در ماهیتابه میاندازد وماهیتابه را روی آتش میگذارد وسپس روی تختخواب دراز میکشد و پرده را می بندد ومیخوابد)
(تقی وارد می‌شود)

تقی حیرت من تمام نشدنی است، درست موقعیکه میخواستم بمغازه وارد شوم اربابم گفت امروز باشما کاری ندارم، ممکن است وقت خودتانرا بشکلی بهتر صرف کنید و یك روز استراحت خوب داشته باشید، باین علت چیزی برای صبحانهٔ خود آورده‌ام و بعد از آن خود را با گردشی فرح بخش روی رودخانه مشغول خواهم داشت.

(یك قطعه ماهی از جیبش در میآورد)

خوب کبریت کجاست ؟ من آنرا اینجا گذاشتم نزدیك آتش آه ! آنجا روی میز است کسی آنرا جابجا کرده؟ کسی کبریت را مصرف کرده‌است، فکر میکنم کار خانم دلاور باشد واو آخرین چوب کبریت راهم مصرف کرده‌است . . . . چرا بخاری را روشن کرده‌اند؟! یك قطعه گوشت را برای پختن روی بخاری گذاشته اند ! فکر میکنم خانم دلاور یکی از متین ترین زنانیست که من تاکنون دیده‌ام، من این روش متانت آمیز اورا دوست دارم! او با متانت کبریت وزغال و ماهیتابهٔ مرا برای تهیه کردن صبحانهٔ خودش بکار میبرد، ولی من نباید عصبانی بشوم ، باید متین باشم . . . . از ماهیتابه بیا بیرون !

(گوشت نقی را بر میدارد و در بشقابی که روی میز است میاندازد و بجای آن ماهی خود را در ماهیتابه میگذارد)

حالا باید صبحانه‌ام را حاضر کنم، یك بشقاب برای نان لازم دارم، یك بشقاب برای کره، یك بشقاب برای ماهی ــ سه بشقاب و یك

فنجان (برای آوردن بشقاب از در عقب بیرون میرود و دررا باصدای بلند میبندد)

نقی (درحالیکه سرخودرا از پردهٔ حائل بین دو منظرهٔ صحنه خارج کرده) شما هستید خانم دلاور ؟ بفرمائید تو ! تعجب میکنم چقدر زیاد خوابیدم ..گوشت باید سوخته باشد (پرده راکنارمیزند و بسوی بخاری میرود) عجب! درماهیتابه یك تکه ماهی است! ماهی!ماهی کیست؟ حتما ماهی خانم دلاوراست. این خانم فکر کرده تا من خوابم صبحانهٔ خودش را روی اجاق بپزد وبامتانت این کاررا انجام داده! تکه گوشت من کجاست؟ او بامتانت گوشت را ازماهیتابه برداشته ودربشقاب انداخته است..... آیا من جلو عصبانیتم را خواهم گرفت ؟ نه ! (ماهی را از پنجره بیرون می‌اندازد) صبحانهٔ خانم دلاور آنجا میرود...حالا من مال خودم را درست میکنم ، همین الان بشقابها ووسایل را خواهم آورد .

(ازدر سمت راست خارج میشود)

تقی (درحالیکه ازدر عقب داخل‌میشود) دیگر ماهی من باید حاضر شده باشد،الان چای‌هم درست میکنم (بماهیتابه نگاه‌میکند) عجب! این‌چیست ؟ بازهم گوشت ! خیلی عجیبه ماهی‌بیرون میپره صبحانهٔ خانم‌دلاور جایش می‌نشیند ! (گوشت‌راازپنجره بیرون میاندازد آنوقت چای درقوری میریزد و بسوی بخاری میرود تاآب روی چای بریزد وقتی برای‌گذاشتن قوری‌بروی میز،

برمیگردد به نقی برخورد میکند. نقی در حال آوردن بشقابها و فنجان‌های چای و دیگر وسائل است)

تقی شما کی هستید آقا؟

نقی شما کی هستید ؟

تقی تکرار میکنم شما کی هستید آقا ؟

نقی من هم تکرار میکنم شما کی هستید ؟

تقی این کارگر چاپخانه است (قوری را روی میز میگذارد)

نقی این کارگر کلاه فروشی است (بشقابها و فنجان چای را پائین میگذارد)

تقی اگر فوراً باطاق کوچك خودت ببالا نروی مجبورم بزور متوسل شوم .

نقی اگر فوراً باطاق کوچك خودت ببالا نروی ترا از در بیرون میاندازم .

تقی تکرار میکنم ازاطاق من بیرون شو .

نقی اطاق تو ! مقصودت اطاق من است .

تقی شما باید دیوانه باشید، مثل اینکه خواب می بینید... اینجا در اجارهٔ من است.

نقی شما دیوانه اید یا هردوی ما دیوانه ایم ، آخر اینجا در اجارهٔ منست خانم دلاور .... خانم دلاور

(خانم دلاور باعجله وارد میشود)

نقی — این کلاه‌چی‌را بیرون کن او دیوانه است.

تقی — اگر این چاپچی را بیرون نکنی من‌دیوانه خواهم شد.

خانم دلاور — اما آقایان من نمی‌توانم هردوی شما را بیرون کنم.

هردو — (درحالیکه یکدیگر را نشان میدهند) بیرونش کن!

خانم دلاور — آقایان الان توضیح خواهم‌داد.

هردو — بله توضیح بده!

نقی — توضیح بده ــ اینجا اطاق کیست؟ آیا اطاق من نیست ؟

خانم دلاور — نه...

تقی — شنیدی آقا، اطاق متعلق بمن است. خانم دلاور آیا این اطاق من نیست ؟

خانم دلاور — نه ــ اطاق متعلق بهردوی شماست.

هردو — ما؟ تکرار کن توضیح بده؟

خانم دلاور — آقای نقی میدانید که شما تمام مدت شب را بیرون هستید و شما آقای تقی میدانید که تمام مدت روز را بیرون هستید بهمین جهت من تصمیم گرفتم اطاق را بهر دوی شما اجـاره بدهم. همین الان من اطاق دیگری آماده خواهم کرد تا یکی از شما بمحض مرتب شدن اطاق، اثاث خودرا بآنجا منتقل کند.

(خانم دلاور بیرون میرود. نعی روی میز مینشیند. تقی بسرعت در طول اطاق شروع بقدم‌زدن میکند)

نقی — حضرت آقا اگر امروز ورزش نکرده‌اید ممکن است بفرمائید بیرون پاهایتانرا ورزش بدهید

تقی — من ورزش خودرا هروقت وهرجا وهرجور که بخواهم انجام میدهم .

(مینشیند . نقی میخواهد پیپش را روشن کند)

تقی — آقا آیا خیال دارید دراطاق من پیپ خود راروشن کنید؟

نقی — من میخواهم پیپ خودم را روشن کنم و وقتی روشن شد دود خواهم کرد .

(تقی پنجره را بازمیکند)

نقی — آقا شما دارید پنجرهٔ اطاق مرا بازمیکنید ؟

تقی — من‌دارم پنجرهٔ اطاق‌خودم را بازمی‌کنم ووقتی بازشدورزش بیشتری‌خواهم کرد .

نقی — این پنجره‌را ببندید.

تقی — این پیپ‌راخاموش کنید.

نقی — بیا !(پیپ راخاموش‌میکند)

تقی — بیا ! (پنجره را می‌بندد)

نقی — خوب ما مجبور شده‌ایم برای مدتی کوتاه دریك‌اطاق باشیم علتی ندارد که باهم دعوا کنیم. آقامن از شما ناراحتی‌ندارم

تقی — واقعاً منهم ازشما نفرتی ندارم آقا .

نقی — بیاوقت خودرا بچیز دیگری صرف کنیم ـ آیا بلـدی آواز بخوانی ؟

تقی — نه‌ـ زنم نمیگذارد.

نقی	زنت ! پس ازدواج کرده‌ای!

تقی	هنوز نکرده‌ام ولی قصد دارم بزودی راه بیندازم.

نقی	من خوشبختی شما را آرزومندم.

تقی	متشکرم .

نقی	اگر درصدد ازدواجی، قصد گرفتن اطاق دیگر خانم دلاور را برای مدت طولانی نداشته باش .

تقی	من بهیچوجه قصد گرفتن آن اطاق را ندارم، اطاق من همینست و من قصد دارم همین جا بمانم.

نقی	اطاق من است آقا!

تقی	خیر مال من است .

نقی	من قصد ندارم دعوا را دوباره شروع کنم ...

تقی	من هم همینطور آقا ـ شاید شما هم ازدواج کرده‌اید؟

نقی	نه، ولی قصد دارم در آتیهٔ نزدیکی ازدواج کنم .

تقی	برای شما خوشبختی آینده را آرزومندم.

نقی	از شما تشکر میکنم ولی فکر میکنم که در آینده خیلی هم خوشبخت نباشم.

تقی	چرا ؟ با وجود همسر عزیزی که شما را دوست دارد شما نباید خوشبخت‌ترین آینده‌ها را داشته باشید ؟

نقی	فکر نمیکنم که زن آیندهٔ من کاملا مرا دوست داشته باشد .

راستش را بگویم من معتقدم که ثروت را دوست دارد، او یك شوهر پولدار میخواهد.

تقی نیلوفر؟

نقی بله.

تقی از خانوادهٔ «مرادان»؟

نقی کاملا همین است ازخانوادهٔ مرادان.

تقی آیا تو این زن را بعنوان همسر آیندهٔ خودت درنظر گرفته‌ای؟

نقی بله من اورا بعنوان همسر آیندهٔ خودم درنظر گرفته‌ام.

تقی آیا اوهم ترا بعنوان شوهر آیندهٔ خودش میشناسد؟

نقی بله اومرا بعنوان شوهر آینده‌اش تلقی میکند_او وعده‌داده است که بامن ازدواج کند.

تقی پس بگذار بتو بگویم که «نیلوفر» بمن وعدهٔ ازدواج داده‌است آقای مطبعه‌چی!!

نقی اووعده داده است که بامن ازدواج کند آقای کلاه فروش!... دیگر راهی برای من نمانده جز اینکه تاسرحد مرگ باتو دعوا کنم!

هردو خانم دلاور! خانم دلاور!

(خانم دلاور شابان واردمیشود)

خانم دلاور چه خبراست آقایان؟

نقی تفنگ برای دونفر.

خانم دلاور — چشم آقا.

نقی — صبر کن ! ای زن ساده لوح آیا میخواهی بگوئی که در منـزل تفنگ های پر شده نگهمیداری ؟

خانم دلاور — آه، نه، تفنگ‌ها پرشده نیستند .

تقی — پس آن اشیاء خطرناك را فوراً حاضر کنید.

(خانم دلاور شتابان میرود)

نقی — من میگویم آقا .

تقی — خوب آقا.

نقی — عقیدهٔ شما دربارهٔ جنگ بین آقاها چیست ؟ آیا فکر میکنی که آقاها بایستی بدینطریق بجنگند ؟

تقی — عقیدهٔ من براینستکه آقاها نباید بجنگند، آنها باید اختلافات خودشانرا بآرامی حل کنند .

نقی — من هم این عقیده را صحیح میدانم پس ما چه باید بکنیم ؟

تقی — فکری بنظرم رسید، بگذار هردوی ما یك سکه بالا بیندازیم اگر سکه شیر آمد من برده‌ام.

نقی — واگر سکهٔ من با شیر افتاد من برده‌ام اگر هردو خـط آمـد هیچکس نبرده است.

تقی — (یك سکه درمیآورد) کاملا صحیح است .

نقی (یك سکه در میآورد) حاضری ؟ پس بیا شروع کنیم ؟
(سکهٔ خودرا بالا میاندازد و آنرا میگیرد)
آه شیر!

تقی (سکهٔ خود رابالامیاندازد) آه شیر!

نقی بایستی دوباره بیندازیم (میاندازد) شیر!

تقی (میاندازد) شیر خیلی عجیب است بگذار دوباره بیندازیم.

هردو (میاندازند) شیر !

تقی آقا بگذار من سکهٔ شمارا ببینم .خجالت بکش، درست همانطورست که من حدس زدم. این ابداً یك سکهٔ واقعی نیست. این سکه هردوطرفش شیر است. این شرافتمندانه نیست ! تو باید ازخودت خجالت بکشی.

نقی بگذار منهم سکهٔ ترا ببینم. آه سکهٔ توهم هردوطرفش شیر است. آقا چقدر متقلبی ؟[1]

تقی متقلب شما هستی،[2] ازخودت خجالت بکش!

نقی چطور توجرأت میکنی (باهم دعوامیکنند)
(خانم دلاور داخل میشود)

هردو اطاق کوچك طبقهٔ بالا حاضر شده است؟

خانم دلاور کاملاً خیر، اما من تفنگ‌هارا نمیتوانم پیدا کنم، ولی یك نامه

۱ و ۲ـ دراصل «بی شرف» است

آورده‌ام .

(تقی نامه را میگیرد ـ خانم دلاور خارج میشود)

تقی نامهٔ «نیلوفر» است!

نقی پس نامه را بده بمن (نقی از روی شانهٔ تقی نگاه‌میکند) این نامه باسم من‌است، ن•ق•ی•

تقی نه باسم من است، روشن وواضح حرف«ت» آن‌کاملا واضح است •ت•ق•ی ـ تقی

نقی من میگویم که این یك «ن» واضح‌است و نامه باسم‌من‌است.

تقی بگذار هردوی ما آنرا بخوانیم

(تقی نامه را باز میکند)

تقی اخبار وحشتناك؟

نقی چه اخباری؟

تقی اخبار ترسناك!

نقی بگذار ببینم ـ فکر نمیکنم‌که آنقدرها هم‌وحشتناك‌باشد.

تقی بگذار من دوباره‌بآن‌نگاه‌کنم ـ خوب،شاید هم اخبار آنقدرها وحشتناك‌نیستند، «آقای تقی عزیزم»

نقی «نقی»

تقی «آقایان عزیز: نقی وتقی. اخبار تاسف انگیزی برای شما دارم،من باین نتیجه رسیدم‌که اخلاق‌ما آنقدر باهم فرق

دارد که هرگز توافق نخواهیم یافت بنابراین با نوشتن این نامه بشما اطلاع میدهم که من میخواهم با آقای «زردوست» که ثروتمند است و خصایل اخلاقی خوب دارد در همین شهر ازدواج کنم. امیدوارم شما هم موافق باشید که راه عاقلانه و صحیحی را برگزیده‌ام.»

نقی بدون خجالت میگویم که من دربارهٔ ازدواج خودازاوّل هم اشتیاقی نداشتم.

تقی من نیزمشتاق بازدواج نبودم.

خانم دلاور (سرخودرا از در داخل میکند) اطاق کوچك طبقهٔ بالا کاملا حاضر است.

نقی تقی.

تقی بله نقی.

نقی می‌بینم که واقعا مادر خیلی از مسائل باهم موافقت داریم.

تقی من هم همینطور می‌بینم.

نقی پس آیا فکر نمی کنی که اگر ما بخواهیم جدا بشویم و مجزا ازهم زندگی کنیم کار احمقانه‌ای باشد.

تقی راستی بنظر من ما نباید ازهم جدا بشویم. وقتیکه ما باین خوبی می‌توانیم باهم دریك اطاق بسر ببریم دیگر جدا زندگی کردن ما کار احمقانه‌ای خواهد بود.

نقی آیا شما هم موافقید که خانم دلاور تمام نیروی خودش را برای راحتی ما بکار برده‌است؟

تقی	بله او میکوشد که ما راحت باشیم .
نقی	پس تو موافقی که ما نباید جدا ازهم زندگی کنیم .
تقی	من موافقم که مانباید جدا ازهم زندگی کنیم .
نقی	و تو موافقی که این اطاق برای هردوی ما کاملا مناسب است.
تقی	من ازین اطاق راضیم.
نقی	من هم راضیم.

(خانم دلاور وارد میشود)

خانم دلاور	و منهم مجبورم بگرفتن یك کرایهٔ اطاق راضی باشم.
نقی	پس نقی
تقی	و تقی
هردو	راضی هستند .

پایان

پانتومیم

(بازی بدون حرف)

اشخاص :

مستخدم کافه

مشتری ۱

مشتری ۲

صحنه :

کافه‌ای محقر است ـ یك میز بادوصندلی در سمت راست جلوصحنه و یك میز و یك صندلی در برابر همان میز کمی عقبتر درسمت چپ قرار دارد ـ مدخل کافه در پشت این میز واقع است وصحن کافه از روبرو بامدخلی که بوسیلهٔ پرده‌ای پوشیده است به آبدارخانهٔ کافه مربوط میشود ـ در کنار این مدخل یك میز وچهار صندلی ودروسط صحنه یك میز وچهار صندلی دیده می‌شود ـ چند تابلو مختلف از قبیل : تصویر میوه وجنگل ودریا تزیینات کافه است.

هنگامیکه پرده باز میشود: در کنار میز قسمت چپ صحنه مردی که گیلاسی خالی درمقابلش روی میز است(مشتری ۱)درحال چرت زدن دیده می‌شود- پس ازچند ثانیه مشتری ۱ نفسی صدادار می‌کشد و روی صندلی خود جابجا می‌شود وسرخود را می‌خاراند.

مشتری ۲ از مدخل وارد میشود - نگاهی بوضع کافه میکند - باچشم میز طرف راست را درنظر میگیرد ودرضمن بیرون آوردن روزنامه ازجیب، بطرف میز میرود و درپشت آن قرارمی‌گیرد - برای صدا کردن مستخدم کافه دستها را دوبار بهم میزند - روزنامه را باز می‌کند وشروع بمطالعه مینماید.

مستخدم کافه (پیش بندی سفید دارد و دستمالی بر شانه افکنده است) وارد میشود وبادستمال روی میز مشتری ۲ را پاك میکند ومنتظر دستور می‌ایستد.

مشتری ۲ بادوانگشت شست وسبابهٔ خود گیلاسی کوچك مشروب می‌طلبد وسپس سیگاری آتش می‌زند وبمطالعه میپردازد.

مستخدم گیلاسی مشروب درسینی برای اومیاورد وبرای انجام کارخود خارج میشود.

مشتری ۲ بمحض خروج مستخدم نصف گیلاس را در دو جرعه مینوشد

وبرای گرفتن مگس درجا بجنبش درمیآید وبدنبال مگس ـ در حالیکه صدای وزوز مگس را آهسته تقلید مـی کند ـ ازجا برمیخیزدودراطراف مشتری۱ برای گرفتن مگس آرام‌وبدون صدا تلاش میکند ـ سرانجام مگس را میگیرد و آهسته بمیز خود نزدیك میشود ومگس را درگیلاس میاندازد ـ باوقار تمام‌می‌نشیندودستهارا بهم‌میزند ـ روزنامهٔ خودرا باز میکند وبمطالعه میپردازد .

مستخدم وارد میشود وباعجله بطرف مشتری ۲ میآید و منتظر فرمان می‌ایستد.

مشتری۲ باکمال غرور بادست گیلاس کثیف را بمستخدم نشان‌میدهدو سپس بروزنامه مینگرد.

مستخدم می‌شود ـ دستپاچه گیلاس را برمیدارد وبرای تعویض آن به آبدارخانه‌می‌رود .

مشتری۱ چشم‌ها را بازمی‌کند ودرهمان وضع که چرت‌میزند زیرچشم ناظرحرکات واعمال مشتری۲ میشود .

مستخدم وارد می‌شود ـ گیلاس را باکمال احترام در مقابل مشتری ۲

میگذارد ـ تعظیم میکند و خارج میشود .

مشتری۳ نصف گیلاس را مانند بار اول دودو جرعه می‌نوشد ـ از جا برمیخیزد ـ مگسی میگیرد ـ در گیلاس می‌اندازد و پس از نشستن باصدای دست مستخدم را میطلبد .

مستخدم باعجله وارد میشود ووقتی بااشارهٔ مشتری۲ متوجه مگس در گیلاس میشود باتعجب فراوان گیلاس را برمیدارد ـ کرنش کنان ودرحالی که با دست راست مگسها را در آسمان تهدید میکند برای تعویض گیلاس به آبدارخانه می‌رود.

مشتری۱ (که از تعجب سرش بجلو کشیده شده است) چهار چشمی ناظر حرکات مشتری ۲ است ـ هنگامی که مشتری ۲ متوجه او می‌شود ، درهمان حالت وانمود میکند که چرت می‌زند ـ سپس بازچشمان را می‌گشاید و بحرکات و اعمال مشتری ۲ مینگرد .

مشتری۲ ضمن مطالعه گاهگاه برای رفع خستگی روی صندلی جابجا میشود ویکی‌دوبار مشتری۱ را ورانداز میکند.

مستخدم وارد می‌شود و گیلاس را روی میز می گذارد. همینکه می‌خواهد مراجعت کند بعلامت دست مشتری ۲ می‌ایستد.

مشتری۲ گیلاس را لاجرعه سرمیکشد ـ ازجا برمیخیزد واسکناسی که معادل بهای یك گیلاس و کمی بیشتر است بمستخدم میدهد ـ روزنامهٔ خود را برمیدارد وتامیکند تابراه بیفتد.

مستخدم باعجله درجیبهای خود دنبال پول خرد میگردد تا باقیماندهٔ ناچیز بهای یك گیلاس را بمشتری۲ مسترد کند. وقتی پیدا کرد برای دادن بقیهٔ پول دسترا بطرف مشتری درازمیکند.

مشتری۲ باکمال جوانمردی دست مستخدم را عقب میزند و باقیمانده را بعنوان انعام باو می بخشد ـ سپس برای خروج از کافه می‌رود.

مستخدم ازاین انعام شرمنده میشود ودرحالیکه تعظیم میکند چندقدم مشتری۲ را مشایعت میکند ـ سپس مراجعت میکند و گیلاس را برمیدارد وبه آبدارخانه میرود.

مشتری۱ متفکرانه سرش را میخاراند ـ سپس گیلاس خالی خود را

برمیدارد وسرازیر می کند وبروی میز میگذارد- درصددبر-
می آید نیرنگ مشتری ۲ رابکاربـزند ـدرضمن تقلید صدای
وزوزمگس،باوضعی که‌خنده انگیزاست بدنبال‌مگسی‌میدود-
بزمین میخورد- برمیخیزد ـبامیز تصادف میکند.و سرانجام
باکلاه‌خود مگسی راکه بردیوار نشانه گرفته‌است میزندو آن
را اززمین برمیدارد وداخل گیلاس خود میاندازد و بادی‌صدا
دارازگلو خارج‌میکندوراست روی صندلی‌می‌نشیندوباصدای
دست مستخدم کافه‌را میطلبد .

مستخدم بابی‌اعتنائی وارد می‌شود ودرکنار مشتری ۱ می‌ایستد.

مشتری۱ باتکبری که خنده زاست بادست گیلاس رانشان‌میدهد.

مستخدم بگیلاس نگاه میکند وسپس آنرا برمیدارد وبداخل آن می
نگرد ـ آنرا سرازیر می کند ـ نگاهی بمیز سمت راست
(مکانیکه مشتری ۲ نشسته بود) میکند و با حرکت سر (ازبالا
بپائین وازپائین ببالادوبار) مینماید که‌نیرنگ‌مشتری رادریافته
است ـ با دست بشانهٔ مشتری ۱میزند و با اشارهٔ دست باو
دستور میدهد که از جایش بلند شود .

مشتری۱ بانعجب تمام ازجا برمیخیزد وحیران میایستد و منتظر نتیجه می‌شود .

مستخدم کلاه مشتری را برسرش‌میگذارد وبادست راست از پشت یقهٔ کتش می‌چسبد — با دست چپ از جیب چپ مشتری پولی معادل بهای یك گیلاس برمیدارد واو را تانزدیك در خروج میآورد وبا اردنگی او را بخارج‌میراند .

پایان

موضوع از تاریخ سیستان(۱)

اشخاص:

پیرمرد دهقان

سردار سیستانی

یعقوب لیث صفاری

گل اندام دختر دهقان

---

۱ - ((...روزی برآن خضرا نشسته بود (یعقوب) مردی بدید بسر کوی ((سینك)) نشسته وازدور سر برزانو نهاده، اندیشه کرد که آن مرد را غمی است، اندر وقت حاجبی را بفرستاد که آن مرد را پیش من آر، بیاورد، گفت حال خویش برگوی، گفت ار ملك فرماید تاخالی کنند، فرمود تامردمان برفتند، گفت ای ملك حال من صعب تراز آنست که برتوانم گفت، سرهنگی از آن ملك هرشب یاهردوشب بردختر من فرود آید ازبام، بی‌خواست من واز دختر، وناجوانمردی همی‌کند ومرا بااوطاقت نیست. گفت لاحول ولاقوة الابالله چرا مرا نگفتی، برو بخانه‌شو چواو بیاید اینجا آی بپای خضرا مردی باسپر وشمشیر بینی باتو بیاید وانصاف تو بستاند چنانکه خدای فرمودست ناحفاظان را.

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

صحنه

اطاقیست بشکل نیم دایره که مدخل بزرگ وسط آن از پشت پرده‌ای حریر که بر آن آویخته است دیده میشود.
سمت چپ مدخل، پلکانیست که ببام خانه راه دارد. سمت راست مدخل، صندوقی بزرگ که روپوشی پرنیان نیمی از آنرا پوشیده است بچشم میخورد.

درقسمت راست انتهای صحنه، مدخلی است که بکوچه راه مییابد. جلوتر از آن بر دیوار طاقچه‌ایست که در آن تعدادی شیرینی خوری بلوری، تنگ و گلابدان سبك زمان یعقوب لیث چیده شده است.

بقیهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل:

مرد برفت، آن شب نیامد، دیگر شب آمد، مردی باسپر وشمشیر آنجا بود با او برفت و بسرای اوشد بکوی ((عبدالله حفص)) بدر پارس، وآن سرهنگ اندرسرای آن مرد بود، یکی شمشیر تارکش برزد وبدو نیم کرد، وگفت چراغی بفروز، چون بفروخت (گفت) آبم ده، آب بخورد، گفت نان آور، نان آورد وبخورد؛ پدر نگاه کرد یعقوب بود خود بنفس خود. پس این مرد راگفت بالله العظیم که تا با من این سخن بگفتی نان وآب نخوردن وباخدای تعالی نذر کرده بودم که هیچ نخورم تادل تو از این شغل فارغ کنم. مرد گفت اکنون اینرا چه کنم؟ گفت برگیر اورا! مرد برگرفت بیرون آورد، گفت ببر تا بلب پارگین (خندق حصار) بینداز، بیفکند، گفت توکنون باز گرد، بامدادان فرمود که منادی کنید، که هرکه خواهد که سزای ناحفاظان بیند بلب پارگین شوید وآن مرد را نگاه کنید.))

تاریخ سیستان صفحهٔ ۳۶۵ — ۳۶۶

چاپ بهار ۱۳۱۴

درسمت چپ جلو صحنه ، نیم تختی هست که در برابر آن میزی کوتاه قرار دارد ؛ برروی آن شمعدانی روشن، که اطاق را اندکی نور میبخشد دیده میشود.

زمان واقعه :

شب است برپردۀ حریر حایل مدخل بزرگ سایۀ بانوئی که دراطاق مجاور مشغول نخ‌ریسی است دیده مـی‌شود. پرتو چراغ پشت صحنه باندازه‌ایست که میتوان اعمال و ورفتاریکه در صحنه انجام میگیرد دید.

هنگامیکه پرده بازمیشود:

پیرمرد دهقان که‌جثه‌ای نحیف‌دارد درپشت میزپنهانست ودر حالیکه میلرزد و زیرلب میگوید : «خدایا ما را ازشرظالم نجات بده» نگران پلکان‌است.

ازدوربانگ مناجات بانوائی‌دلنشین بگوش میرسد:

«شب‌خیز که عاشقان بشب رازکنند
گـرد در و بام دوست پـرواز کنند»

چندلحظه‌بعدسرداری که‌لباس رزم دربردارد وپابرچین‌پابرچین

ازپلکان پائین میآید، در پلکان ظاهر می‌شود . صدائی که از بر خورد شمشیراو باپله‌ها بگوش میرسد وکلاه‌خودش که‌از پرتو شمع میدرخشد ورود اورا مینمایاند . پس‌از ورود آهسته و آرام بطرف مدخل بزرگ میرود واز آنجاخارج میشود .

پیرمرد بحرکت درمیآید وشمعدان را برمیدارد و شتابان از مدخل راست بیرون میرود.

برپردهٔ حریر سایهٔ سردار دیده می‌شود که دربرابربانوایستاده است. حرکات‌سرو دستهای هردو مینمایاند که با یکدیگر گفتگو می کنند.

چند لحظه‌بعد: ازمدخل راست‌پیرمرد درحالیکه شمعدانی‌در دست چپ‌داردویعقوب را هدایت میکند وارد می‌شود-یعقوب دربالاپوشی سیاه‌وگشاد مستوراست‌وزیرلب میگوید:«سپاهی نابکارراهرکه‌باشدادب خواهم کرد».

ناگهان چراغ پشت صحنه خاموش می‌شود و«گل‌اندام»فریاد کنان: «بدادم برسید ...بدادم برسید » ازمدخل بزرگ وارد

می‌شود . یعقوب باشتاب شمشیر خود را از غلاف می‌کشدودر حالیکه بادست چپ گل اندام را بکناری پرتاب میکند شمع راکه‌در دست پیر مرداست (پیرمرد درحالی که میلرزد، پشت بتماشاگران و رو بمدخل بزرگ در نزدیکی یعقوب ایستاده است) خاموش می‌کند .

در تاریکی صدای کوبش شمشیر و نالهٔ : « آخ نامرد » بگوش میرسد .

صدای یعقوب چراغ بیاورید .... بیاری خدا کیفر یافت.

صدای سپاهی مرا ... بنامردی . کشتی...لعنت...بر...تو...

صدای یعقوب لعنت برتو نامرد که بناموس دیگران تجاوز کردی...

(بانگ مناجات قطع میشود. شمعدانی بزرگ که در آن شش شمع میسوزد از مدخل روبرو بوسیلهٔ پیر مرد دهقان به‌صحنه آورده میشود)

پیر مرد ای‌مردنیکو دل‌مهربان خداتورا حفظ کند... شرف و آبروی مرا نجات دادی...

یعقوب (بگل اندام که ازوحشت بروی صندوقچه بی حرکت افتاده است)

چرا میلرزی؟ وحشت مکن اگرچنین بیرحمانه‌اورا کیفردادم بحق‌بوده ... اعتمادکرده مال‌وجان وناموس خلق‌راباوسپرده‌اند.. این نابکارازبسیاری عدل امیر سیستان دلیرشده دست تعدی بناموس مردم درازکرده است اگرکیفر نمییافت و این پلیدی وستمکاری بدیگران نیز میرسید دربنیان ملك تباهی پدید میآورد .

(شمعدان را ازدست‌پیرمرد میگیرد، خم می‌شود، موهای سرسپاهی‌رامیگیرد،سرش‌را بلندمیکند وبادقت قیافهٔ سپاهی را مینگرد سپس‌سررارهامیسازدو می‌ایستد.)

آه‌آسوده شدم علی‌نیست... «شحنهٔ‌زرنج» است... اندکی بمن آب برسانید تاافطارکنم..

(گل اندام بشتاب از مدخل روبرو خارج میشود)

پیرمرد خدا مرا بکشد که‌تو تااین‌ساعت روزه‌ای ... از‌تو امیدعفو دارم... ولی‌چرا افطار نکرده آمدی ؟ شاید...

یعقوب (حرف‌اوراقطع می‌کند) پیرمردبظاهربی‌نوامینمایم... هنگامی که قصهٔ بیداد این ستمگر را ازتوشنیدم باخود پیمان کـردم

تادفع شر از تو ودخترت نکنم آرام نگیرم وچیزی نخورم...
(گل‌اندام شتابان باجامی آب وارد می‌شود وآنرا بیعقوب میدهد ــ یعقوب آنرا سرمیکشد.)

پیرمرد گوارا باشد...

یعقوب (شمشیرخودرا اززمین برمیگیرد، بارو پوش جسد پاك می‌کند وسپس آنرا درغلاف جای میدهد وآمادهٔ رفتن می‌شود).

پیرمرد بااین جسد چه کنم، من توانائی حمل آنرا ندارم؟

یعقوب جسد پلید را...

پیرمرد (باشتاب سخن اوراقطع میکند) در اینجا مکانی برای پنهان کردن آن نیست.

یعقوب (میخندد) آنرا تسلیم شحنگان کن تا بر دروازهٔ «آکار» بدار آویزند ومنادی کنند: اینست کیفر ستمکاران

پیرمرد میترسم شحنگان دریابند که کشتن چنین کوه‌پیکری از پیرمردی ضعیف چون من برنمیآید، بزور نام ونشان تورا ازمن بخواهند ومن نتوانم تورا بآنها بشناسانم.

یعقوب دل آسوده‌دار، من یعقوبم...

گل‌اندام امیرسیستان (بزانو درمیآید)

پیرمرد (بزانو می افتد) امیری‌عادل وجوانمرد وبیدار ...

یعقوب هروقت ستمی برشمارفت بحاجب خاص‌من‌بگو «چراغ بیاور» اوتورابنزد من راهنمائی‌خواهدکرد.(میخواهدبرود)

پیرمرد (درحالیکه دامن‌اورامیگیرد) امیر.. عدالت توبمن این جسارت میدهدکه ازتوبپرسم چرا هنگامیکه خواستی اوراکیفر دهی چراغ‌راکشتی ؟

یعقوب پدر پیرمن هنگامیکه برگذرگاه ماجرای‌سپاهی‌ستمکار را بامن درمیان گذاشتی واز من خواستی دادتو از او بستانم از گفتارت دریافتم که مرا بجانیاورده‌ای،سهل‌است‌برادرانم‌عمرو وعلی راهم‌نمیشناسی...

پیرمرد راست است .

یعقوب چون این کار تنها در خور جرئت بستگان امیر سیستان بود گمان بردم که جوانترین برادرم علیست که طمع در دختر تو بسته و هر شام از بام بر خانهٔ تو فرود میآید .... ترس‌داشتم اگر در روشنائی باوروبروشوم چون‌چشمم بچشم

او بیفتد مهر برادری بجنبد و نتوانم او را کیفر دهم چراغ را کشتم .

(باشتاب خارج میشود)

گل‌اندام (درحالی‌که چندگام با زانو بدنبال یعقوب میروند و سپس دستها را برای دعا رو بآسمان میگیرند) خدایا امیر ما را از گزند حوادث نگهدار و عمری دراز باو عطا کن تا درسایهٔ عدالت او نیک‌بخت و شادکام باشیم.

پرده آرام‌آرام کشیده می‌شود

پایان

قطعه‌ای از : « داوید کوپرفیلد »
(David Copperfield)
اثر : چارلز دیکنز
Charles Dickens

داوید و پیشخدمت

اشخاص :

داوید
پیشخدمت
خانم مدیر مهمانخانه

صحنه :

تالار کوچک مهمانخانه‌ایست در « یارموث yarmouth»
دیوارها با نقشه زینت‌شده‌است . درسمت چپ‌صحنه قسمت
جلو یك میز شام آماده است ــ کمی عقبتر از آن مدخل
مهمانخانه دیده می‌شود که ازآنجا صدای چرخ درشکه و
پای اسب بگوش‌میرسد. مدخل‌آشپزخانه درانتهای‌راست

صحنه واقع است

خانم مدیر مهمانخانه صندلیها را گردگیری میکند . . . .

داوید پسری ده‌ساله درحالتی که مینماید خجالت میکشد وارد
میشود وروی لبهٔ نزدیکترین صندلی میشیند

خانم مدیر آقا کوچولو شما اهل « بـلاندراستون «Blunderston
هستید ؟

داوید (ازحامیپرد) بله خانم !

خانم مدیر اسمت ؟

داوید کوپر فیلد خانم!

خانم مدیر کافی نیست ، برای شما با این اسم کسی پول شام نداده
است .

داوید برای «مرد استون Murdston » چطور خانم ؟

خانم مدیر اگر اسمت « مرد استونه » پس چـرا اول یك اسم دیگر
گفتی ؟

داوید راستش را بخواهید کوپر فیلدم «داوید کوپر فیلد» اماچون
پدرم مرده ومادرم با آقای «مرداستون» ازدواج کرده این
اسم مادرم است .

خانم مدیر آه . فهمیدم .. خوب شام شما حاضر است (زنگ میزند)

ویلیام ! ویلیام (ویلیام پیشخدمت از آشپزخانه وارد میشود)
ویلیام برای این آقا شام بیار (خانم مدیر از در آشپزخانه خارج میشود) .

ویلیام (یك دیس سیب زمینی سرخ کرده و گوشت ـ یك بشقاب خالی ـ یك لیوان ـ یك بنگ و غیره را میآورد و روی میز میگذارد)

خوب حاضر است بفرمائید .

(ایستاده داویدرا نگاه میکند ـ داوید شروع بخوردن میکند و از نگاه پیشخدمت بیش از پیش شرمگین و عصبانی است ولی سعی میکند که درهمین حال غذا بخورد)

این . .. (اشاره بنگ) نیم بتر آبجو هم مال شماست اگر میخواهید بریزم ؟

داوید بله خواهش میکنم !

ویلیام (بطرف میز میرود و گیلاس را پر می کند و جلو نور آنرا نگاه میکند)

بنظر من ، زیاد بنظرمیاد، اینطور نیست ؟

داوید بله تقریبا زیاداست .

ویلیام (که هنوز آبجو را در دست نگاهداشته است)

دیروز آقائی اینجا بود.. آقائی نسبة چاق باسم «تاپسایر» شاید شمااورا بشناسید؟..

داوید	نه‌تصور نمیکنم بشناسم...

ویلیام	آدمیست با کت خاکستری و کلاه بزرگ.

داوید	نه‌نمیشناسم، این افتخار را ندارم .

ویلیام	او باینجا آمد دستور آبجوداد ـ دستور که داد من گفتم نه ـ اما خوردن همان و مردن همان، آبجو کهنه بود ـ این آبجو قابل خوردن نیست .حقیقت میگویم !

داوید	چه وحشتناك . . . ؟ بنظر شما بهتر نیست کـه من آب بخـورم ؟

ویلیام	بله شما خوب فهمیده‌اید ـ اگر چه مردم دوست ندارند از دستوری که‌داده‌اند صرفنظر کنند، برای اینکه‌ازاین موضوع ناراحت میشوند ، ولی شما اگر بخواهید من حاضرم آنرا بجای شما بخورم ـ متوجه هستید چه میگویم ، من عادت دارم و میدانید که‌عادت داشتن بالاتر ازهمه‌چیزاست و بفکر این نیستم که مرا ناراحت میکند. من آنرا بسرعت سرخواهم کشید ـ اجازه میدهید ؟

داوید	اگر شما اطمینان دارید که شمارا ناراحت نمیکند، خیلی ممنون میشوم .

ویلیام خیلی خوب ـ می‌بینیم

(لاجرعه گیلاس را سر میکشد و بی آنکه حتی قطره‌ای از آن باقی بگذارد)

داوید (مضطربانه مواظب است و وقتی اتفاقی قابل ملاحظه نمی بیند کاملا راحت میشود)

ویلیام (گیلاس را بزمین میگذارد وسپس چنگالی برمیدارد ودر سیب زمینی سرخ کرده فرومیکند)

عجیبه ... برای خوردن چی‌داریم ؟ گوشت خوك‌هم ! ..

داوید بله ـ چندتیکه گوشت خوك‌هست .

ویلیام خدایامرا ببخش ـ من نمیدانستم که‌اینها گوشت خوك‌انـد والا آبجو را میدادم شما بخورید چون گوشت خوك یکی از آن چیزهائی است که اثر بـد آبجو را از بین میبرد و این برای من که آبجو میخورم یك خوشبختی است

(قطعه ای گوشت خوك و سیب زمینی برمیدارد)

داوید باز هم بردارید ـ بـرای این آبجو باید زیادتـر گوشت خوك خورد.

ویلیام برمیدارم ، سیب زمینی هم ـ اگر موقعی که آقای « تاپ

سابر » آبجو راخورد ماگوشت خوك وسیب‌زمینی داشتیم میتوانستیم جانش را نجات دهیم ...

داوید هنوز یك تیکه گوشت مانده، نمیخواهی آنرا بخوری؟

ویلیام البته گوشت خوك کافی است ولی بهتر است با سیب زمینی هردو را بخورم تاکاملا از خطر محفوظ بمانم .

(گوشت خوك وسیب زمینی تمام میشود وویلیام بشقاب‌را بیرون میبردوسپس مقداری مربای آلوچه میآورد وداوید شروع بخوردن میکند)

ویلیام این پیراشکی چطور است ؟

داوید پیراشکی نیست ـ مرباست !

ویلیام آه . . . راست میگوئی ـ خدایامرا ببخش، بله مـرباست (نزدیك‌می‌شود)مقصود شما این‌نبودکه بگوئیدمربای آلوچه؟

داوید بله درحقیقت مقصودم همین‌است.

ویلیام (ماشق بزرگی بدست‌میگیرد)خداشاهد است که‌مربای آلوچه‌بهترین مربائیست که من‌دوست دارم ـ‌این خوشبختی‌نیست ؟شروع کن پسر جـان ـ بگذار ببینم کدام یکی از ما بیشتر می‌خوریم ؟

(دوتائی شروع بخوردن میکنند، داوید با قاشقی کوچك یواش یواش میخورد ولی ویلیام باقاشقی بزرگ تند تند میبلعد)

ویلیام بخور جانم از من عقب افتادی ...

داوید بله... آخر قاشق شما خیلی بزرگتراست .

ویلیام یك کمی بیشتر باقی نمانده . . . آه . . . . من ترا شکست دادم ــ بله مربای خوبی بود اینطور نیست ؟ من دوست دارم معمولا بعداز غذاکمی شوخی کنم ،شماچطور ؟

داوید (باتردید) بله . .. (صدای چرخهای درشکه و پای اسبها از خارج بگوش میرسد) خوب من دیگه باید بروم، آیا جــز پول شام که پرداخت شده ــ پول دیگری هم باید بدهم ؟

ویلیام هیچ چیز دیگر غیر از انعام مستخدم باقی نمانده !

داوید چه گفتید ؟ من باید چه . . ؟ خواهش میکنم بگوئید چقدر انعام باید داد.

ویلیام اگر من زن وبچه نداشتم و آنها ناخوش نبودند هیچوقت ازشما تقاضای شش« پنس» نمیکردم ـ اگر خرج پدر پیرم و خواهر دوست داشتنیم را نمیدادم (بغضش میترکد و گریه‌راسر

میدهد) حتی از شما یك غاز هم مطالبه نمی کردم . اگر من درجای خوبی زندگی میکردم ویااینکه دست کم مسکنی که برای زندگی مناسب بود -داشتم- آنوقت عوض اینکه از شما پولی بگیرم - ازشما خواهش میکردم که از من تقاضائی بکنید ولی من با نان خشك زندگی میکنم و توی زغالدانی میخوابم

(صورتش را درمیان دستهایش مخفی میکند)

داوید　بیا...این یك شلینك است.

ویلیام　(گریه رافراموش میکند) تشکر میکنم آقا . . . متشکرم - واقعا که آقائی بشما برازنده است و بس - متشکرم لطفا اگر دوباره باینجا آمدید مرا برای خدمتگزاری بخواهید نه دیگری را .

(خانم مدیر مهمانخانه واردمیشود)

خانم مدیر　آقا کوچولو بفرمائید ،کالسکه منتظر شماست . ویلیام آقا راکمك کن تاسوار کالسکه بشوند .

(ویلیام زیر بغل داوید را میگیرد واورا برای رفتن وسوار شدن بکالسکه کمك میکند - خانم مدیر بمیز نگاه میکند)

خانم مدیر آه . ! خدا ! مرا ببخش ! پسره شش تیکه گوشت و یك بشقاب سیب زمینی و یك بتر آبجو و یك دسر کامل در با خورده است ـ او حتما توی کالسکه احتیاج بکمك خواهد داشت (سر خود را بپنجره نزدیك میکند و فریاد میزند) کالسکه‌چی مواظب این پسره باش ... او خواهد ترکید.

پایان

برای وطن

« سطری چند از تاریخ ·
جلال الدین منکبرنی فرزند دلیر سلطان محمد
خوارزمشاه درراه وطن سالها باچنگیز مغول
جنگید و بسال ۶۲۸ در آخرین نبرد بعلت زخمی
محکم که بر داشت از لشکریان خود جدا
افتاد وسرنوشتی نامعلوم یافت. (۱)»

اشخاص:

جلال الدین منکبرنی (آخرین سلطان سلسلهٔ خوارزمشاهی)
اشباح سفیدپوش

---

۱) «ودر خاتمت حالت او اختلاف است بعضی میگویند بکهستان آمد شبانه درموضعی که ازول کردکردان طمع در استلاب لباس اوکردند و او را زخمی محکم برسینه زدند و ندانستندکه چه کارکردند وچه صید را شکار واین عجب نیست هرکجا همائی است در چنگال جغدی ممتهنست وهرکجا شیری از پیکار کلبی ممتحن . »
صفحهٔ ۱۹۰ — ۱۹۱
جهانگشای جوینی—جلددوم ـ چاپ محمد قزوینی

صحنه :

بیابانیست کوهستانی که درافق آن دهکده ای بچشم می خورد درقسمت جلو سمت چپ صحنه تخته سنگی بزرگ دیده میشود که دراطراف آن چند درخت جنگلی سر بآسمان کشیده است .

جلال الدین که قسمی از لباسهایش پاره است وچهره‌اش خون آلود مینماید بیهوش در پای تخته سنگ نقش زمین است کلاه خودش در یکطرف وشمشیرش نزدیك اوست .

پرده باصدای رعد ودرخشش برق باز میشود وپس ازفرو نشستن گرد وغبار توفان ورزش کوتاه رگبار جلال الدین آرام آرام بخود می آید

جلال الدین (درحالیکه خون را از چهرهٔ خود پاك میکند) آه .. خون؟ . این خونها چیست ؟ . (دست بجراحت سینه میکشد) تا مغز استخوانم میسوزد ...چه شکاف عمیقی ...چرا بند های زره ازهم گسیخته است؟ ... (حرکتی بخود میدهد) آه ... چقدر من ضعیف شده‌ام ... اینجا کجاست ؟ ... آه ... خواب می بینم ؟ ! ... (فریاد میکشد) بپیش سربازان دلیر من ... بپیش ... (انعکاس صدای خود رامیشنود) آه،نه ... نه ... کجاهستید سربازان دلیر وشجاع من ... بیائید . . . چرا جواب نمیدهید ؟ . این جلال الدین است که فرمان

میدهد ... دریغ تنها هستم ••• آیا کسی در این نزدیکی نیست تا پیام مرا بسربازان فداکارم برساند . ملکه خاتون را باینجا بطلبید ••• حرف بزنید ؟ ... این منم که سخن میگویم جلال الدین ••• سلطان جلال الدین . کسی که چنگیز از شنیدن نامش بلرزه میافتاد . . . سردار جانباز شما ... که همیشه نسبت باو وفادار بودید و پیوسته اوامرش را باجان ودل اطاعت میکردید . . . سپه‌داران من ، امر نمیکنم .... خواهش میکنم ... آه ... برای یکبار دیگر مرا از خود خشنود سازید ... بمن پاسخ بدهید، خواهش مرا بر آورید . . . برای آخرین بار ... همیشه از شما خشنود خواهم بود .. آه ... ملکه خاتون، براثر خیانت وجاه‌طلبی رجال نابکار واغماض بی حد پدرم سلطان محمد ما باین روز دچار شدیم .. خطاهای ناچیز رابهیچ‌شمردن ومتملقان وچاپلوسان را میدان دادن، سرانجامی جزنابودی نباشد... (بشمشیر خود تکیه میکند و بسختی بزانو در میآید) کسی نیست مرا همراهی کند . . . خدای بزرگ تو مرا یاری کن ... آه ... ملکه خاتون عزیز بیا تادر آخرین نفس تورا ببینم .. نه...نه. اشتباه کردم‌هیچ راضی نیستم که توبیائی... خودم میایم و ••• خداوند بمن کمك میکند •••

(فشار دیگری بخود وارد میسازد اما خمیده‌تر میشود)

آه سینه‌ام . . خون گرم ... (درحالیکه یك قطعه از لباس خود

را پاره می‌کند و ببستن زخم مشغول می‌شود)

باید یکبار دیگر باسپاهیان مغول بجنگم. . وملکه‌خاتون عزیز ... این بار چنان ضربدستی بآنها نشان دهم که تا اقصای چین بروند وفکر خام فرمانروائی برایران‌را ازمغز خود دور سازند ... آه... ملکه خاتون بیا ... بیا زخم های مرا ببند ... میخواهم برخیزم ... برخاستن کافی است... بیا ... بیا... خیرچه‌سودای خامی... اوهرگزنخواهد آمد .. اینجا جای او نیست ... اینجا مکان درندگان خونخواری است که پیوسته درجستجوی شکارند تاطعمهٔ خودسازند...

(حرکت میکند وپس از نیم خیز شدن بیهوش بزمین نقش می‌بندد ـ صدای رعد از دور شنیده میشود ـ آوای جغد بگوش میرسد ـ آرام آرام بهوش می‌آید)

چه می‌شنوم ؟ ... این‌صدای همان پرندهٔ زشت منظراست. . چرا ... خوب بیاد دارم هنگامیکه بمقابلهٔ چنگیزمیشتافتم درلحظهٔ جدائی از ملکه خاتون این پرنده صدا کرد،ملکه گفت حرکت تو با چنین تصادفی میمنت ندارد ، من اعتناء نکردم... ای کاش حرف اورا میشنیدم ... آری این همان پرنده است ... ملکه خاتون عزیز آوای این پرندهٔ شوم مرااز آمدن‌بنزدتوبازمیدارد... نه...(تلاش میکند) آه... چه‌سخت است رنجوری ودرماندگی... بیا... بیا...ای آمده‌ای مرا شکار خودسازی؟ ...

بیا ... حاضرم ... بیا بامنقار آهنینت سینه‌ام را بشکاف.. قلب گرم وخونینم را بیرون کن و برای ملکه خاتون بارمغان ببر و باو بگو که این دل هنوز بخاطرت می‌تپد ... برو ای پیك شوم ... برو باو بگو که دوستش دارم ... قلب مرا بیادگار نگهدارد ... اوقلب مرا خواهد شناخت زیرا خونین و نیرومند است ... (صدای زوزهٔ گرگ شنیده میشود - تلاش میکند که برخیزد) آه ... بیائید ای گرگهای خون آشام ... بیائید خون ارغوانی مرا بیاشامید (ناتوان شده است) اکنون ... بارواني آزاد وشاد میروم که ... بگذشتگان دلیر وفداکارمیهنم بپیوندم ... ای نسیم ... ای پیك باد پای، هرگاه برمیهنم میوزی ... بگو ... سلطان جلال‌الدین هنگام جاندادن می‌گفت: «پایدار بمان ای میهن دلیران»

(بزمین می افتد و جان می‌سپارد)

اشباح

(اشباح ازکوه سرازیر میشوند وبادسته های گلی که در دست دارند سرود خوانان جسد او را می پوشانند)

پرده آرام کشیده میشود

پایان بخش نخست

فهرست نامهای کسان

فهرست نامهای اماکن

فهرست کتب و آثار

نامهای مختلف

برخی از آثار چاپ شدهٔ مؤلف این کتاب :

داستان و نمایشنامه :

یادگار اشك .
چراغ (درام رادیوئی ـ فارسی و فرانسه)

بیوگرافی :

زندگی و آثار : رضا ـ کمال «شهرزاد»
نیما ـ یوشیج (کیست ـ چیست؟)
میر سیف الدین کرمانشاهی .
نیما ـ زندگی و آثار او .

تصنیف :

بنیاد نمایش در ایران :
Le Thèâtre en perse
de 1850 à 1950
Etude de Litterature Comparée

ترجمه :

سخنان بزرگان (Pensées et Aphorisme)

تحشیه :

ارزش احساسات (اثر : نیما ـ یوشیج)
شب هزارویکم (اثر: رضا - کمال «شهرزاد»)
مانلی (اثر : نیما ـ یوشیج)

از آثار مؤلف که از آن فیلم سینما تهیه شده است

رستم وسهراب ، گل نسا (ترجمه) ، همسر مزاحم (ترجمه)

از آثار مؤلف که درصحنه‌های تماشاخانه‌های تهران بازی‌شده‌است

اورنگ وگلچهر ، امیرکبیر ، بچهٔ شیطان ، یوسف وزلیخا ، عروس‌توران
پول ! ، در زیر نقاب .

از رادیو تهران پخش شده است

همت عالی ، اصغرننا ، گلی آمادهٔ کار میشود ، کفارهٔ گناه . شاهزادهٔ خوشبخت
و۶سالمه (ازاسکاروایلد)، خرس(ازچخف)، بینوایان(ازویکتورهوگو)

بها ۳۰ ریال